

چون بچند خنده ز من سر خنده نهان دارم ازو
روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲

بحران: پرویز شهبازی
۱۴۰۲/۰۱/۲۳



کنج حنور
تشکر کامل برنامه ۹۵۷
PARVIZSHAHBAZI.COM



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۷		
شب‌نم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهرا بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهریزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	لیلا دیباجی از اصفهان	علیرضا جعفری از تهران
و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.		
جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی zarepour_b در تلگرام تماس بگیرید.		
لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		



بخش	از صفحه	تا صفحه	موضوع
غزل برنامه	۴	۵	مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲
اول	۶	۲۵	و در این جا توجه ما را جلب می‌کند به این که زندگی ما در هر لحظه تحت اداره زندگی است، خداوند است، «ازو» یعنی از طریق خداوند، به وسیله او، او اداره می‌کند و می‌بینید که تمام ابیات به «ازو» ختم می‌شود. شرح «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم». و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس در رابطه با «تعظیم خدا» و ادب و ...
دوم	۲۶	۵۱	ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی معنوی و قرآن راجع به «ادب»
سوم	۵۲	۸۳	ابیاتی راجع به «سبب‌سازی» و «قضا و کُنْ فکان» شرح پندار کمال و فضاگشایی با اشکال هندسی و شرح دو بیت اول غزل با اشکال هندسی
چهارم	۸۳	۱۱۹	شرح ابیات غزل برنامه با ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و قرآن



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

چون بجَهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو
 روی تُرش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو
 با تُرشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود
 خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو
 شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی
 یک طرفی آیم ازو، یک طرفی نارم ازو
 با تُرشانش تُرشم، با شکرانش شِکرم
 رویِ من او، پشتِ من او، پشتِ طرب خارم ازو
 صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
 رقص‌کنان، دست‌زنان، بر سرِ هر طارم ازو
 طوطی قند و شِکرم، غیرِ شِکر می‌نخورم
 هر چه به عالمِ تُرشی، دورم و بیزارم ازو
 گر تُرشی داد تو را، شهد و شِکر داد مرا
 سُسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو
 هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش
 من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو
 مسجدِ اقصاست دلم، جنتِ مأواست دلم
 حور شده، نور شده جمله آثارم ازو
 هر که حَقش خنده دهد، از دهندش خنده جهد
 تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو



قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟
سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم ازو

صبر همی گفت که: من مژده ده و صلّم ازو
شکر همی گفت که: من صاحب انبارم ازو

عقل همی گفت که: من زاهد و بیمارم ازو
عشق همی گفت که: من ساحر و طرارم ازو

روح همی گفت که: من گنج گهر دارم ازو
گنج همی گفت که: من در بن دیوارم ازو

جهل همی گفت که: من بی خبرم، بیخود ازو
علم همی گفت که: من مهتر بازارم ازو

زهد همی گفت که: من واقف اسرارم ازو
فقر همی گفت که: من بی دل و دستارم ازو

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد
شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو

لاغ: شوخی

طارم: خیمه، سراپرده

سُکسک: اسبی که بد و نارهوار رود.

دوله: پست و بلند، ناهموار

مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

طرار: دزد

بن دیوار: کنایه از اینکه در قدیم گنج را زیر دیوار پنهان می کردند که برای پیدا کردن آن باید خانه را خراب می کردند، و کنایه از پای

دیوار نشستن، گدایی کردن

مهتر: سرور، آقا، رئیس



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۴۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان دارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

حتی می‌توانستیم قسمت اولش را سؤالی بخوانیم: «چون بجهد خنده ز من؟ خنده نهان دارم ازو» حالا حاصل معنی یکی می‌شود. «چون بجهد خنده ز من»، یعنی وقتی زندگی در این لحظه از طریق من می‌خواهد شادی‌اش را تجربه بکند، خنده از من نمی‌جهد، آن شادی در من بیان نمی‌شود، تجربه نمی‌شود.

مثل این‌که دارد می‌گوید که زندگی یا خداوند لحظه به لحظه می‌خندد و می‌خواهد شادی را در ما به‌عنوان انسان تجربه بکند، اما ما این خنده را و بیان شادی را پنهان می‌کنیم، بروز نمی‌دهیم، آشکار نمی‌کنیم. «چون بجهد خنده ز من»، یا اگر بخوانیم «چون بجهد خنده ز من؟»، یعنی چگونه خنده از من بجهد، شادی بی‌سبب از من بیان بشود درحالی‌که من به‌وسیله او، «ازو» یعنی به‌وسیله او، خنده را در خودم پنهان می‌کنم؟

خب این چند کلمه که پشت سرهم آمده یک حقیقتی را در مورد انسان بیان می‌کند. یکی این‌که خداوند این لحظه و هر لحظه می‌خندد، غم ندارد و ما این خنده را پنهان می‌کنیم، آشکار نمی‌کنیم. در ما این پنهان شدن اتفاق می‌افتد، منتها «ازو» یعنی به‌وسیله او، او نمی‌گذارد. او چرا نمی‌گذارد؟ برای این‌که در مرکز ما یک چیزی هست به‌نام من‌ذهنی، جسم هست، مرکز ما از جنس او نیست. کی از جنس او هست؟ وقتی که از جنس عدم است.

و در این‌جا توجه ما را جلب می‌کند به این‌که زندگی ما در هر لحظه تحت اداره زندگی است، خداوند است، «ازو» یعنی از طریق خداوند، به‌وسیله او، او اداره می‌کند و می‌بینید که تمام ابیات به «ازو» ختم می‌شود. این‌که این‌همه تأکید می‌کند «از او»، ما فکر می‌کنیم به‌وسیله فکرهای من‌ذهنی که درواقع سبب‌سازی ذهن است و برای هرچه بیشتر بهتر است و زیاده‌تر کردن همانیدگی‌هاست، ما می‌توانیم زندگی خودمان را اداره کنیم.

«از او» چندتا چیز را بیان می‌کند که ما امروز بررسی خواهیم کرد. یکی این‌که درست است که ذهن ما هم که ذهن من‌ذهنی است فکر می‌کند، ولی زندگی ما هر لحظه به‌وسیله ذهن خداوند یا زندگی اداره می‌شود. یعنی این لحظه هم من فکر می‌کنم به‌عنوان من‌ذهنی، هم خداوند، ولی فکر او غالب است. «از او» ما این را می‌فهمیم.

بنابراین درست است که خداوند لحظه به لحظه می‌خندد و غیر از شادی بی‌سبب چیزی ندارد، ولی وقتی او می‌خندد، من این خنده را خفه می‌کنم، به‌وسیله این‌که او نمی‌خواهد. می‌خواهد من یک چیزی را متوجه بشوم و



آن این است که مرکز را خالی کنم. در نتیجه خنده از من نمی‌جهد. کدام خنده؟ خنده حقیقی، شادی زندگی، اما خنده من تبدیل می‌شود به خوشی‌های ذهنی که به وسیله سبب‌سازی ذهن یعنی فکر کردن ایجاد می‌شود.

خوشی‌های ما، خنده‌های ما به وسیله فکر کردن ایجاد می‌شود. فکر کردن به وسیله من ذهنی انجام می‌شود و این مطلب هم خیلی ساده است. وقتی آن چیزی را که می‌خواهیم به دست می‌آوریم، خوشحال می‌شویم. چه چیزی خوشحال می‌کند ما را؟ فکر موفقیت‌مان. وقتی از دست می‌دهیم، ناراحت می‌شویم، غمگین می‌شویم. و در واقع آن چیزی که ما هستیم الآن به عنوان من ذهنی، هر لحظه توجه می‌کند به آن چیزی که ذهن چه نشان می‌دهد و آن برایش مهم است و آن چیز اگر طوری خودش را به اصطلاح به ما نشان می‌دهد مثل این که بهتر دارد می‌شود، ما با قضاوت‌مان یا خوب و بد کردن‌مان یا می‌خندیم یا گریه می‌کنیم، این کار درست نیست.

اولین چیزی که می‌فهمیم این است که من ذهنی که عقل جزوی دارد، نباید زندگی ما را اداره کند. ما باید هر چه زودتر فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم تا مرکز ما عدم بشود و در واقع فکرهای خداوند، قضا، قضاوت خداوند و این که او می‌گوید: «بشو و می‌شود»، «کُنْ فَکَانَ» زندگی ما را اداره کند و گریزی از این کار نیست. پس کلمه «از او» بسیار مهم است.

دوباره توجه می‌کنیم به چندتا چیز که باهم این‌ها را در نظر داشته باشیم که این که من تندتند به وسیله من ذهنی ام فکر می‌کنم، این روش موفق نخواهد شد، این روش سبب می‌شود که من خنده زندگی را نهان کنم. این درست نیست. درست کردن زندگی با سبب‌سازی من ذهنی درست نیست، بلکه درست کردن زندگی با «قضا و کُنْ فَکَانَ» و عدم کردن مرکز درست است. و او که می‌گوید «از او»، دائماً مسلط است، غالب است و می‌خواهد ما به منظور آمدن‌مان عمل کنیم که از اول از جنس او بودیم، دوباره هشیارانه از جنس او بشویم. اگر مرکز ما جسم باشد و از جنس جسم بشویم، او نمی‌گذارد این خنده بجهد. درست است؟

و همین‌طور اشاره می‌کند به چیزی که مولانا اسمش را می‌گذارد «جَفَّ الْقَلَمَ». «جَفَّ الْقَلَمَ» یعنی زندگی ما در این لحظه اتفاق می‌افتد یا قلم زندگی خشک می‌شود به نوشتن حال ما، وضعیت ما، براساس کیفیت هشیاری مرکزمان. اگر مرکز ما جسم است، انعکاسش در بیرون بد است همیشه. اگر جسم به علاوه درد است و روز به روز پردردتر می‌شویم ما، باز هم انعکاسش در بیرون بد و بدتر خواهد شد. از این هم گریزی نیست. باید بفهمیم. باید مرکزمان را درست کنیم.



اما از طرف دیگر متوجهیم که ما با من‌ذهنی مرکزمان را نمی‌توانیم درست کنیم. باید فضا را باز کنیم، زندگی درست کند. «از او» این معنی را هم می‌دهد. «از او» اشاره می‌کند به ادب. امروز خواهیم دید که ادب یعنی اگر شما این حرف‌ها را می‌شنوید و می‌دانید که واقعاً زندگی و خرد کل غالب است، دیگر من‌ذهنی‌تان را به‌کار نبرید. هی مرتب به‌وسیله‌ی ذهنتان از فکری به فکر دیگر نپرید، این ادب نیست. از وقتی که ما می‌فهمیم عقل کل باید زندگی ما را اداره کند، سرعت فکر را پایین می‌آوریم و اگر می‌توانیم سکوت می‌کنیم و متعهد می‌شویم به مرکز عدم، این ادب است، ادب واقعی است.

اگر ما تندتند باز هم فکر می‌کنیم، هیجان ایجاد می‌کنیم و هر لحظه می‌خواهیم خدا را امتحان کنیم، به این معنی که ببینیم آیا این فکرهای ما درست از آب درمی‌آید یا فکرهای زندگی، بعد ناراضی می‌شویم، عدم رضا پیدا می‌کنیم، یعنی ما داریم خدا را امتحان می‌کنیم. می‌خواهیم ببینیم که او مطابق میل ما عمل می‌کند یا نه. اگر عمل نمی‌کند ما ناراحت می‌شویم، اگر دیدیم جور درآمد راضی می‌شویم. این کار درست نیست.

ناراحت شدن برای این‌که آن چیزی که می‌خواستیم نشد و عدم رضا، درست نیست. هرکسی در این لحظه رضایت ندارد از زندگی به دلیلی، دلیلش هم واضح است، آن چیزی که خواسته به آن نرسیده، یا همانندگی را از دست داده. اگر ناراضی است یعنی ادب ندارد، با فکر خودش کار می‌کند. ما نباید فکر کنیم که با من‌ذهنی‌مان و فکرهایش که مرتب دردسازی می‌کند، می‌توانیم گلیم خودمان را در زندگی از آب بکشیم بیرون. نمی‌توانیم. ما نمی‌توانیم خودمان را اداره کنیم به این ترتیب. وضعیتمان بدتر خواهد شد.

بنابراین بیت اول و دوم وضعیت انسان و جنس فعلی او را نشان می‌دهد. «چون بجهَد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو»، یعنی وقتی خنده‌ی زندگی از من می‌خواهد بجهد، من نمی‌گذارم بجهد، ولی او باعث می‌شود. می‌خواهد بگوید مرکزت را درست کن.

و «روی تَرُس سازم ازو»، یعنی باعث می‌شود روی من عبوس بشود. درست است که من‌ذهنی‌ام این کار را می‌کند، ولی او دارد می‌گوید یک پیغامی را می‌فرستد که الآن اگر مرکزت عدم نباشد، خنده‌ی من را نمی‌توانی تو درک کنی و بیان کنی. من همیشه می‌خندم. خداوند می‌گوید من از جنس شادی‌ام، چطور تو غم تجربه می‌کنی؟! مولانا دارد توضیح می‌دهد. «بانگ و فغان آرم ازو»، یعنی خداوند باعث می‌شود که من در من‌ذهنی و دردهایش این‌همه ناله و فغان و آهای به داد من برسید! بیچاره شدم! این چه وضعی است! این‌ها بانگ و فغان است، این‌ها را چه کسی باعث می‌شود؟ خود زندگی. ولی به این علت که من یک چیزی متوجه بشوم که این مرکز من خراب است. درست است؟



بعد دوباره توضیحش را آشکارتر می‌کند. می‌گوید که خاصیت یک چنین باشنده‌ای چیست که جلوی خنده خداوند را می‌گیرد، نمی‌گذارد خنده در او تجربه بشود به علت این که من ذهنی دارد؟ توضیح می‌دهد «با ترش‌ان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود»، کسانی که عبوس هستند، شوخی را تحمل نمی‌کنند. در بیرون هم همین‌طور است. یک کسی که عبوس است، اوقاتش همیشه تلخ است، اگر شوخی کنی، «لاغ کنی»، یعنی شوخی کنی، خنده زنی، دعوا می‌شود. «خنده نهان کردم من»، خنده را نهان کردم من، «اشک همی بارم ازو».

پس البته پایین توضیح می‌دهد. انسان، دارد راجع به انسان صحبت می‌کند که من و شما هم جزو ش هستیم. راجع به هر انسانی، هر انسانی در این بیان به اصطلاح لحاظ شده، باید خودش را ببیند و درست کند. من به عنوان انسان، خنده را پنهان کردم. شما از خودتان بپرسید من خنده را چرا نهان می‌کنم؟ و بنابراین «اشک همی بارم ازو»، دائماً گریه می‌کنم، فغان می‌کنم، ناله می‌کنم، شکایت می‌کنم. «ازو» یعنی باز هم از زندگی.

پس یک قانونی را قید می‌کند. آدم ترش که مرکزش همانیده است، پر از درد است، این آدم شادی خدا را نمی‌تواند تحمل کند. درست مثل این که هر لحظه خداوند به ما می‌گوید که تو را خدا بخند! همین الآن بخند. من دارم می‌خندم، تو هم بخند. تو من هستی، من تو هستم. من دارم می‌خندم به صورتت، تو هم بخند. ما دعوا داریم. چرا؟ مرکز ما از جنس مقاومت و قضاوت و به دست آوردن و شهوت جنس‌های آفل است.

خُب مولانا می‌گوید زندگی با اصطلاح «از او» می‌گوید مرکزت را درست کن و تو به اندازه کافی می‌فهمی که بدانی مرکزت را باید درست کنی. ما متوجه می‌شویم که قانون جذب ایجاب می‌کند که ما اگر ترش هستیم، مرکز ما پر از درد است، به سوی درد حرکت کنیم.

آدمی که این‌طوری شادی زندگی را نهان می‌کند، خراب می‌کند و دنبال خوشی‌های ساخته شده به وسیله سبب‌سازی ذهن می‌گردد، آن آدم می‌داند که آن خوشی موقت است و بسیار ناپایدار است و آن به درد نمی‌خورد. اصلاً ما نیامدیم که از آن شادی استفاده کنیم، آن شادی نیست اسمش که.

پس الآن ما به خودمان نگاه می‌کنیم ببینیم که آیا درک «از او» را می‌کنیم که تا زمانی که من ذهنی داریم و مرکز ما همانیده است، ما شادی زندگی یا خنده زندگی را که لحظه به لحظه ابراز می‌شود به وسیله او و می‌خواهد ما را بخنداند، ما نخواهیم خندید بلکه دعوا هم خواهیم کرد؟

خداوند این لحظه به ما می‌گوید بخند، ما با او دعوا داریم. چرا؟ قانون می‌گوید هرکسی که ترش است، عبوس است، با او شوخی کنی خنده بزنی، جنگ می‌شود. خداوند می‌گوید که بین این چیزهای دنیایی و همه کارهای



تو در ذهن شوخی است، این رقصِ فرم است، یک روزی می‌آید یک روزی می‌رود، اصلاً اهمیت نده، توجه کن به من. ما خیلی جدی شدیم در به‌دست آوردن این همانیدگی‌ها و زیاد کردن آن‌ها. فکر می‌کنیم که اگر این‌ها را زیادتر کنیم، زندگی‌مان زیادتر می‌شود، خنده‌مان بیشتر می‌شود. هیچ همچو چیزی نیست. هی مرتب خداوند با ما شوخی می‌کند، ما دعوا می‌کنیم. می‌خواهد ما را بخنداند، ما نمی‌خندیم. خنده را نهان می‌کنیم.

می‌گویند خنده را می‌خواهی نهان کنی؟ پس اشک بیار. من دارم می‌گویم مرکزت را عدم کن، من را بیاور به مرکزت، اداره‌کننده تو و همه‌چیز من هستم. ولی ما می‌گوییم نه، ما با من‌ذهنی، خودمان را اداره می‌کنیم و کارمان این است که با یک چیزهایی همانیده شدیم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم، از تو زندگی نمی‌خواهیم. از تو خنده نمی‌خواهیم. ما می‌خواهیم این‌ها زیادتر بشود تا ما بخندیم، خنده ما این‌طوری است.

بنابراین او هم می‌گوید خیلی خب اشک ببار فعلاً، فعلاً بانگ و فغان کن، رویت را ترش کن تا بفهمی! مرتب ما را بی‌مراد می‌کند. او بی‌مراد می‌کند، ما به‌جای این‌که ما بفهمیم چرا بی‌مراد شدیم و فضا را در اطراف بی‌مرادی باز کنیم، دعوا می‌کنیم، ناراحت می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، ناسزا می‌گوییم، انکار می‌کنیم که یک نیرویی زندگی ما را دائماً، لحظه‌به‌لحظه اداره می‌کند و ما تن در نمی‌دهیم، می‌خواهیم خراب کنیم.

درواقع مولانا می‌خواهد بگوید این لحظه بهشت خداوند است. در پایین هم می‌گوید «جَنَّتِ مأَواست دلم». «مسجدِ اقصاست دلم، جَنَّتِ مأَواست دلم» پس بهشت همین لحظه در درون ماست، اما ما با دخالت با من‌ذهنی تبدیل به جهنم می‌کنیم. هرچه بیشتر با من‌ذهنی دخالت می‌کنیم، از این لحظه ابدی دور می‌شویم، می‌افتیم به ذهن و دردهای آن. در نتیجه این لحظه را که بهشت است، درون ما که بهشت است و خداوند آن‌جا می‌خندد، ما تبدیل به جهنم می‌کنیم.

ما درواقع در من‌ذهنی توقع داریم از همه که این همانیدگی‌ها را به ما بدهند، نمی‌دهند، می‌رنجیم. ما قوه رنجش داریم. کسی که قوه رنجش دارد، قوه رنجاندن هم دارد. ما می‌رنجیم، می‌رنجانیم. می‌رنجیم، می‌رنجانیم. داریم فاصله می‌گیریم از مردم و همین‌طور از خدا.

ما از خدا هم می‌رنجیم. ما با من‌ذهنی فکر می‌کنیم و فکر ما هم زیاد کردن همانیدگی‌ها است و می‌خواهیم که خداوند مطابق این فکرهای ما عمل کند تا خنده ما بجهد! ولی او با قانون «قضا و کُنْ فکان» حرکت می‌کند. ما مأیوس می‌شویم، ما به نتیجه نمی‌رسیم، ناراحت می‌شویم. ناراحت می‌شویم، از خداوند جداتر می‌شویم یا به او نزدیک می‌شویم؟ جداتر می‌شویم.



شما می‌گویید چرا آن چیزی که من می‌خواستم نکردی؟! و هزار جور آرزو داریم ما کوچک و بزرگ. چرا به این مقام نرسیدم؟ چرا این‌جا موفق نشدم؟ چرا بچه من از کنکور قبول نشد؟ چرا آن خانه را نتوانستم بخرم؟ من آرزویم این بود که این‌طوری بشود، تو نگذاشتی بشود، نکردی، می‌رنجیم. می‌رنجیم، از چه کسی می‌رنجیم؟ از یک خدای تصویری. این بازی‌های ذهن را ما باید عمیقاً درک کنیم بگذاریم کنار، درست زندگی کنیم.

و اگر شما به همین ابیات مولانا توجه کنید و این‌ها را خوب درک کنید و در خودتان پیاده کنید، وضعتان خوب می‌شود، فکرتان درست می‌شود.

و می‌گوید «شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی»، پس درون انسان یک شهر بزرگ است. «غم» که من ذهنی است، این یک طرف است، من هم یک طرف هستم. شما الان می‌گویید من فضا را باز می‌کنم، این شهر بزرگ است. این غم، من ذهنی، این یک طرف، من این نیستم، من هم یک طرف. وقتی می‌روم به سوی اصل خودم، آب می‌شوم، یعنی شاد می‌شوم. آب و آتش را با هم مقایسه می‌کند.

آرامش، خردورزی و عشق را دارد با خصوصیات درد من ذهنی مقایسه می‌کند، دردهای مختلف من ذهنی. یک طرفی پر از درد ازو، یک طرفی شادی و آرامش ازو. توجه کنید به این «ازو»ها. نگویند که من من ذهنی‌ام را نگه می‌دارم، خودم می‌دانم چکار کنم، زندگی کنم. اکثریت مردم این‌طوری هستند. فکر می‌کنند با سبب‌سازی ذهن، با فکرهای من ذهنی، زندگی خودشان را می‌توانند سامان بدهند. ما از این «ازو»ها می‌فهمیم که نمی‌توانیم، نمی‌شود.

ما هم مثل بقیه موجودات جهان باید زندگی‌مان را تحت کنترل و اداره خرد او در بیاوریم، برای این کار باید ببینیم که این من ذهنی مرکز ما هست یا نه؟

اگر من ذهنی مرکز ما هست، در این صورت «نارم ازو»، دردم از او، خشم هستم از او، رنجش هستم از او، حسادت هستم از او، نگرانی هستم، استرس هستم از او، توجه کنید «ازو». می‌گوید تو مرکزت را می‌خواهی جسم کنی؟ خیلی خُب این کار را می‌کنم، اما من را بگذاری در مرکزت که من با «قضا و کُنْ فکان» کار می‌کنم، درواقع زندگی تو در دست من است.

حالا شما اسمش را بگذار زندگی، خدا یا هرچه، یک نیروی اداره‌کننده‌ای هست، شما می‌بینید جسم ما را اداره می‌کند، قلب ما را اداره می‌کند، گردش خون ما را اداره می‌کند، سلسله اعصاب ما را اداره می‌کند این، همه‌چیزمان را اداره می‌کند، زندگی عادی ما را هم اداره می‌کند. اما ما می‌خواهیم با من ذهنی اداره کنیم!

من ذهنی براساس مقاومت و قضاوت و دیدن برحسب چیزهای آفل کار می‌کند و فوراً ایجاد هیجان‌های منفی می‌کند، مثل ترس. عمده‌ترین هیجان ما ترس است. می‌بینید که فکر ما و عمل ما به وسیله انگیزه ترس ایجاد می‌شود. ترس است که ما را به اصطلاح می‌راند این‌ور و آن‌ور. ترس است که همه جمع ما را می‌راند این‌ور و آن‌ور. دولت‌ها را می‌راند این‌ور و آن‌ور، ترس، ترس از دست دادن یک چیزی یا شهوت به دست آوردن یک چیزی. فرداً ما این‌طوری هستیم. تا زمانی که ترس در ما وجود دارد مرکز ما جسم است و نمی‌توانیم بخندیم، نمی‌توانیم از خرد زندگی استفاده کنیم.

«شهر بزرگ است تنم»، غم یک طرف است، من یک طرف هستم. من به غم نگاه می‌کنم می‌گویم من غم نیستم، این غم باید برود. به تدریج که غزل را می‌رویم متوجه می‌شویم که این غم از من ذهنی می‌آید.

خیلی ساده است، همین چیزی که می‌گوییم من ذهنی، شادی زندگی را که شادی بی‌سبب است رد می‌کند، نهان می‌کند، تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به مانع می‌کند، دشمن می‌کند، تبدیل به درد می‌کند، بعد برحسب زیاد کردن همانیدگی‌ها می‌خواهد بخندد، این درست نیست. شما باید این چیزها را بدانید دیگر، ساده است.

خُب، اما اجازه بدهید که من این شکل‌ها را هم به شما توضیح بدهم.



پس می‌بینید که ما از جنس بی‌فرمی یا عدم هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، قبل از ورود به جهان از جنس خدا هستیم، از جنس «آلست» هستیم و وقتی زندگی می‌خندد ما هم می‌خندیم. «چون بجهد خنده ز من» یعنی وقتی خدا می‌خندد ما هم می‌خندیم، با خرد او اداره می‌شویم، خنده را نهان نمی‌کنیم، روی ما تَرش نیست، بانگ و فغانی از چیزی نداریم، اما همین که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هشیاری شروع می‌کند به فکر کردن و پدر و مادرمان، جامعه به ما می‌گویند که چه چیزی برای بقای ما مهم است، چیزهایی مثل پول، اعضای خانواده، باورها و همه چیزهایی که داخل این دایره [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نوشته شده یا هر چیزی که ذهنمان می‌تواند نشان بدهد و برای ما مهم است.



هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و ما یاد گرفتیم این برای ما مهم است، ما به صورت امتداد خدا حس وجود تزریق می‌کنیم و آن می‌شود مرکز جدید. مرکز ما از عدم [شکل • دایره عدم اولیه] خارج می‌شود و می‌شود جسم [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)].

قبلاً عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از خدا یا از اصلمان می‌گرفتیم [شکل • دایره عدم اولیه]، ولی الآن از این چیزها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)]. بنابراین عقل را از این چیزها می‌گیریم، حس امنیت را از این‌ها می‌گیریم. یعنی وقتی این‌ها زیاد می‌شوند ما به طور مصنوعی حس امنیت بیشتری می‌کنیم. هدایت ما می‌افتد به فکر زیاد کردن این‌ها که ما چه عملی انجام بدهیم، چه فکری بکنیم. قدرت ما می‌افتد دست این‌ها، وقتی این‌ها زیاد می‌شوند ما به صورت مصنوعی فکر می‌کنیم قدرت ما زیاد شده.

مثلاً به یک مقامی می‌رسیم، مردم به ما احترام می‌گذارند، به حرف ما گوش می‌دهند، فکر می‌کنیم قدرتمند شدیم، در حالی که این قدرت مصنوعی است. قدرت همه نقش‌های اجتماعی مصنوعی است و قدرت اصلی قدرتی است که زندگی به ما می‌دهد.

پس در این حالت [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] می‌بینید که انسان در اثر پریدن از فکر چیزهای همانیده به صورت سریع یک تصویر ذهنی درست می‌کند به نام من‌ذهنی، من‌ذهنی این‌جا درست می‌شود. من‌ذهنی خاصیت‌های بسیار مخربی دارد، برای همین این قدر تخریب می‌کند که انسان متوجه بشود که واقعاً من‌ذهنی نباید مرکزش باشد، ما من‌ذهنی نیستیم.

و این یک چیز ساخته شده از فکر است، در اثر گذشتن از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر به وجود می‌آید، یک تصویر ذهنی است، حقیقتاً وجود ندارد، یک توهم من است، ولی برای جهان مادی کار می‌کند. یک سازوکاری است، یک مکانیزمی است برای بقا و در جهان مادی کار می‌کند. یعنی ما یک دانه تصویر ذهنی از خودمان می‌سازیم، براساس آن یک تصویر ذهنی هم از دیگران می‌سازیم، این دوتا تصویر ذهنی با همدیگر مبادله فکر و عمل می‌کنند، و کار می‌کند در جهان مادی، اما عقلش عقل نیست. و دچار هیجاناتی مثل ترس می‌شود، همین الآن گفتیم، و حرص می‌شود.

حرص یعنی اشتیاق زیاد برای به دست آوردن چیزی که ما فکر می‌کنیم اگر به دست بیاوریم زندگی مان زیادتر می‌شود. چیزهایی شبیه مثلاً خوردن، ما فکر می‌کنیم برای خوردن زیاد آمدیم، تصویری که این من‌ذهنی دارد می‌گوید هرچه آدم بیشتر بخورد بهتر است، برای این‌که زندگی در خوردن است یا زندگی بهتر و زیادتر در سکس



داشتن است، یا مسافرت است، نمی‌دانم هرچه که ما با آن همانیده هستیم اگر آن‌ها زیادت‌ر بشوند زندگی ما بیشتر می‌شود؛ این‌ها همه توهم است.

مولانا می‌بینید در همان یک‌چهارم بیت اول می‌گوید که «چون بجهد خنده ز من»، وقتی که زندگی می‌خواهد خنده از من بجهد، من نمی‌خندم، من نهان می‌دارم. یا «چون بجهد خنده ز من؟» یعنی چگونه بجهد درحالی‌که من خنده را خفه می‌کنم؟ چگونه بجهد که من دنبال خنده مصنوعی می‌گردم؟ که از زیادت‌ر شدن همانیدگی‌ها به من دست می‌دهد، همان خوشی‌های مصنوعی، خوشی‌های توهمی. توجه می‌کنید؟

پس این حالت ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] حالت خطرناکی است، فکرهاش درست نیست، فکرهاش برحسب همانیدگی‌هاست، این فکرها که الآن برحسب من‌ذهنی می‌کنیم با «قضا و کُن‌فکان» زمین تا آسمان فرق دارد و ما در این‌جا همه‌اش خواستن داریم. من‌ذهنی براساس خواستن و همانیدن و جدایی درست شده. یعنی اگر من‌ذهنی را ادامه بدهیم هیچ موقع با خدا یکی نمی‌شویم که خنده‌اش را حس کنیم.

پس شما با همین اشعاری که این‌جا ما می‌خوانیم و جنبه‌های مختلف این من‌ذهنی را بررسی می‌کنیم شما خوب خواهش می‌کنم گوش بدهید بشناسید. وقتی آن رفتارها را می‌کنید، می‌گویید ها این رفتار من‌ذهنی من است، این رفتار خداگونه من نیست. و این عبوس است. و مولانا می‌گوید با آدم‌های عبوس، با ترشان اگر شوخی کنی و خنده بزنی، جنگ می‌شود.

مثلاً اگر مولانا که به‌وسیله زندگی می‌خندد، اگر پیش ما بخندد ما ناراحت می‌شویم، می‌گوییم شما این همه مسائل را می‌بینید واقعاً می‌خندید؟ غیرت ندارید؟ به فکر مردم نیستید؟ هیچ حسی ندارید که این همه مردم مسئله دارند؟

ولی مولانا می‌بیند که مردم به‌علت این‌که گذاشتند من‌ذهنی زندگی‌شان را تصرف کند، به‌وسیله من‌ذهنی اداره می‌شوند، خودشان زندگی خودشان را خراب کردند، این‌ها را که خدا خراب نکرده که! و دارد به ما یاد می‌دهد که شما هم می‌توانید بخندید، شما هم می‌توانید بگذارید این چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد این‌ها برقصند، یک روز زیاد بشوند، یک روز کم بشوند، شما کیف خودتان را بکنید بگذارید خدا از طریق شما بخندد، همین‌طور که من می‌خندم. پایین می‌گوید این‌ها را اتفاقاً، می‌گوید: «تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو».



«صد چو تو و صد چو منش» در چمن او دارند می‌رقصند، رقص‌کنان خنده‌زنان همه هستند، «صد چو تو و صد چو منش». یعنی تو که انکار می‌کنی، مسئله ایجاد می‌کنی، مسئله می‌پرستی، می‌خواهی با من ذهنی که مسئله ایجاد کرده مسائلت را حل کنی، این، جور نیست، این درست نخواهد شد.

پس شما لطف کنید این خاصیت‌هایی را که مولانا برای من ذهنی درآورده، مثل پندار کمال، مثل ناموس، مثل درد، مثل ایجاد مسئله، کارافزایی، این‌که این موجود دائماً می‌ترسد و هر موجودی هم که بترسد همیشه جسم باقی می‌ماند، این‌که انسان با من ذهنی دائماً مقاومت می‌کند و منقبض می‌شود، وقتی منقبض می‌شود از جنس جسم می‌شود و خنده خدا را درک نمی‌کند و نهان می‌کند، این جور چیزها را خوب گوش کنید و این اشعاری را هم که امروز می‌خوانیم خواهش می‌کنم خوب توجه کنید تا من ذهنی را بشناسید.

اما مولانا به یک خاصیت اصلی انسان که خداگونه هست اشاره می‌کند می‌گوید از او کمک بگیر. و آن خاصیت فضاگشایی ماست که خاصیت خداست، خاصیت ما هم هست. هر خاصیتی خداوند دارد ما هم داریم. مثلاً از جنس بی‌نهایت است ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم. از جنس ابدیت است، یعنی ما باید بیاییم به این لحظه ابدی آگاهانه در این لحظه ابدی باشیم جاودانه بشویم، خداوند هم از همان جنس است. خداوند فضاگشاست ما هم فضاگشا هستیم.

می‌گوید از این فضاگشایی شما باید استفاده کنید، وگرنه نمی‌توانید. اگر تن در بدهید به خاصیت‌های من ذهنی و من ذهنی را نگه دارید موفق نخواهید شد.

در نتیجه ایشان می‌گویند که، به این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نگاه کنید، می‌گویند که اگر شما می‌خواهید خنده از شما بجهد، در شما تجربه بشود، یعنی وقتی خدا می‌خندد که همیشه می‌خندد، شما هم بخندید، باید آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، که مربوط به این جهان است، درک کنید که این بی‌اهمیت است. این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست که بیاید به مرکز شما. این معتبر است بلکه در زندگی شما این اتفاق می‌افتد، ولی این نمی‌تواند بیاید به مرکز شما. در نتیجه هرچه که ذهن نشان می‌دهد، درست است که شما شرطی شدید مقاومت کنید، یعنی با آن کار داشته باشید و از آن چیزی بخواهید، یعنی آسان از پهلوی رد نشوید، به زبان‌های ساده من دارم می‌گویم، گیر بدهید. ما شرطی شده‌ایم به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد الآن گیر بدهیم و نتوانیم تصور کنیم یا درک کنیم این مهم نیست، چرا؟ این چیز را خود من ذهنی به وجود آورده.



حالا، اگر شما این درک را داشته باشید که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست یا آن چیزی که اتفاق الان دارد می‌افتد مهم نیست این در ذهن است، یک خاصیت شگفت‌انگیزی در شما به کار می‌افتد. این خاصیت، جدا شدن شما از همین ذهن است، که اسمش فضاگشایی است.

بعضی‌ها می‌گویند فضاگشایی را به من یاد بدهید. فضاگشایی به وسیله خود زندگی، خود خدا صورت می‌گیرد و من نمی‌توانم به شما یاد بدهم. همین قدر می‌توانم بگویم که اگر شما این درک عمیق را داشته باشید، با خودتان مراقبه کنید و در درون قبول کنید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، من به آن واکنش نشان نمی‌دهم، گیر نمی‌دهم، مقاومت نمی‌کنم، سستیزه با آن نمی‌کنم. درست مثل این که اصلاً اهمیتی ندارد.

من ذهنی با این کار بسیار مخالف است، برای این که من ذهنی با اهمیت اتفاقات پیش می‌رود. و اگر شما این درک را در درون داشته باشید و همه‌جانبه داشته باشید و راحت باشید، یک دفعه می‌بینید که خود به خود یک چیزی در شما دارد بازتر می‌شود، بازتر می‌شود، شما به عنوان زندگی دارید از این جهان و از این ذهن جدا می‌شوید. و این را من نمی‌توانم به شما یاد بدهم، شما باید خودتان به خودتان با تکرار اشعار مولانا و بی‌اهمیت کردن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یاد بدهید، و به جمع توجه نکنید.

برای جمع اتفاق مهم است. این همه مردم دائماً به اخبار گوش می‌کنند، چرا؟ می‌خواهند ببینند چه اتفاق می‌افتد، فکر می‌کنند اتفاقات اتفاقات را به وجود می‌آورد. شما این درک را می‌کنید که شما باید فضا را باز کنید، این مرکز عدم و خود زندگی با خردش اتفاقات را به وجود بیاورد. توجه می‌کنید؟

شما با من ذهنی دخالت نکنید اتفاق اتفاق را به وجود بیاورد. شما فضا را باز کنید، بگذارید خود زندگی اتفاقات را به وجود بیاورد یا درست کند، با خردش. این موضوع را شما یک روزی باید خوب بفهمید و درک کنید اگر نکنید فایده ندارد. برای همین می‌گوییم مقاومت را و قضاوت را در این لحظه صفر کنید.

شما اگر مقاومت نکنید در مقابل اتفاق این لحظه، یعنی اتفاق این لحظه برای شما مهم نباشد بد و خوب هم نمی‌کنید. هی شما نگاه کنید ذهن ما یک چیزی نشان می‌دهد برای ما مهم است فوراً بد و خوب می‌کنیم، این خوب است؟ همانندگی من را زیاد می‌کند یا زیاده‌تر می‌کند؟ نه، بد است؟ چرا بد است؟ من چه را از دست می‌دهم؟ همیشه در حال ترس هستیم، من الان چه را از دست می‌دهم؟ چه به دست می‌آورم؟ چه از دست می‌دهم؟ چه به دست می‌آورم؟ آقا رها کن! چه باید به دست بیاوری؟! چه باید از دست بدهی؟! شما از این موضوع بیا بیرون این مال من ذهنی است.



به هرکسی می‌رسیم یک چیزی می‌خواهیم. همه‌اش می‌خواهیم! چه می‌خواهیم؟ همانندگی. چرا می‌خواهیم؟ من ذهنی می‌گویم زندگی‌ات زیاده‌تر خواهد شد.

پس مولانا می‌گوید فضاگشایی، تسلیم. تسلیم هم همین است، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه. پذیرش اتفاق این لحظه یعنی چه؟ یعنی اتفاق این لحظه بدون قضاوت من در این لحظه هرچه باشد من می‌پذیرم. «می‌پذیرم» یعنی مهم نیست.

چرا این قدر توضیح می‌دهم؟ هر روز چند نفر به من ایمیل می‌زنند یا تماس می‌گیرند آقا فضاگشایی را به ما یاد بدهید. فضاگشایی را نمی‌شود یاد داد. فضاگشایی در درون شما خودبه‌خود اگر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم نباشد و نتواند بیاید به مرکز شما، خودبه‌خود صورت می‌گیرد. «مهم نباشد» یعنی نتواند بیاید مرکز شما. هرچیزی که بیاید مرکز شما، شما قربانی آن می‌شوید، می‌شوید آن، از طریق او فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، عقل او می‌شود عقل تو. پول بیاید، عقلتان می‌شود چکار کنم پولم را زیاد کنم، چه راه‌هایی است برای زیاده‌تر کردن پول، می‌شود عقل من. توجه می‌کنید؟

هرچیزی، هرچیزی که به فکرتان می‌آید، اگر بتواند بیاید به مرکزتان شما را جادو می‌کند، برحسب او می‌بینید. برای همین هم در غزل داریم می‌گوید که عشق ساحر است، یعنی سحر دنیا را باطل می‌کند. ابیاتش را هم خواندیم.

پس بنابراین شما فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز عدم می‌شود. مرکز عدم بشود ذهنتان ساکت می‌شود. ذهنتان ساکت می‌شود، و این کار را این قدر ادامه می‌دهید تا هیچ‌چیز در مرکزتان نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این قدر ادامه می‌دهید که چیزی در دنیا نماند که بتواند بیاید به مرکز شما. هرچیزی که بخواهد بیاید به مرکز شما، شما این را پس می‌زنید، برای این که مرکزتان عدم شده.

اگر شما مدتی فضاگشایی کرده باشید، این پس زدن چیزها که نباید به مرکز شما، اسمش پرهیز است، خودبه‌خود صورت می‌گیرد. برای این که آن جنس اصلی ما که جنس خداست دوست ندارد از جنس جسم بشود، دوست ندارد ما به این صورت زندگی کنیم.

ما هنوز که هنوز است، اگر هفتاد سالمان است، آن دست‌نخورده، جنس خدایت ما باقی مانده، از بین نرفته که. یعنی توانایی خندیدن ما در ما هست که خدا بخندد ما هم بخندیم. هیچ موقع این از بین نمی‌رود. یک مدتی نهان می‌شود، ولی وقتی که به خودمان آمدم، خودمان شدیم، «خودمان شدیم» یعنی خود اصلی‌مان شدیم، یک



مقدار فضاگشایی سبب می‌شود که ما به صورت حضور ناظر ذهنمان را ببینیم که ما یک تصویر ذهنی شدیم، برحسب چیزها فکر می‌کنیم، انگیزه‌های ما هیجانات ذهن است، من حسود می‌شوم یک دفعه یک کاری می‌کنم، یک چیزی برای من مهم است از یکی می‌خواهم نمی‌دهد می‌رنجم.

متوجه می‌شوید که یک کس دیگری در شما دارد این کار را می‌کند. من طرفی، غم طرفی، شما می‌گویید من این‌ور هستم، آن هم دارد آن کارها را می‌خواهد بکند، حالا که من نگاه می‌کنم، نمی‌کند. شما آن موقع به خودتان خنده‌تان می‌گیرد.

هرکسی که بتواند به خودش بخندد، فضای درونش باز شده، به کارهای مضحکی که ما در ذهن می‌کنیم. واکنش‌های تندی نشان می‌دهیم، سر هیچ و پوچ عصبانی می‌شویم، می‌رنجیم، انتقام می‌گیریم، نمی‌گذاریم مردم زندگی کنند، این‌ها همه همانیده است.

هر باوری که ما با آن همانیده بشویم تبدیل به خرافات می‌شود. ما با باورهایمان همانیده هستیم. هرکسی که با باور همانیده شده از جنس خدا نمی‌تواند باشد. این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یعنی ما دوباره هشیارانه از جنس خدا شدیم، همان چیزی که اول بودیم.

اول این بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، فضا را باز کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، این قدر فضا را باز نگه داشتیم، مرکز را عدم، دوباره تبدیل به جنس اولیه شدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این دفعه هشیار هستیم. این دفعه هشیارانه اندازه ما بی‌نهایت است، بی‌نهایت ریشه‌دار هستیم، جهان را با چشم خدا می‌بینیم، هشیار هم هستیم. این‌ها همه در غزل هست.

دیگر هیچ چیز نمی‌آید به مرکز ما، پادشاه جهان هستیم، از جنس سلیمان هستیم. این فضای درست شده همان مسجد اقصی است. همین‌جا را می‌گوید: «مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم»، این بهشتی است که به ما قول دادند و این بهشت است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و این هم جهنم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

بیشتر مردم در کجا زندگی می‌کنند؟ در جهنم، شما از خودتان بپرسید آیا من در بهشت زندگی می‌کنم یا در جهنم؟ و مولانا می‌گوید این دست خودتان است، باید متوجه بشوی، منتها همیشه «ازو» یادت باشد. «ازو» یعنی این‌که شما باید فضا را باز کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز را عدم کنی، او درست کند. می‌بینید همه‌جا «ازو» هست. به هیچ وجه نباید شما تصور کنید که شما از یک فکری به فکر دیگر با یک من‌ذهنی می‌توانید بپرید و زندگی‌تان را سامان بدهید.



در نهایت شما خیلی زرنگ باشید یک کُنچِ عافیت درست می‌کنید، یک پارک ذهنی درست می‌کنید، در یک جایی پنهان می‌شوید و یک چیزهایی به دست می‌آورد، می‌گویید این‌ها را من باید نگه دارم، زندگی بکنم و با کسی کار ندارم، شما شعار دوری و دوستی می‌دهید، مردم می‌گویند خطرناک هستند، یک گوشه‌ای خزیدم، یک سری اموال دارم، شاید همسر دارم، بچه دارم، این‌ها را هم قایم کردم، پنهان کردم، دارم زندگی می‌کنم. این گوشه عافیت یا سلامت، نه آن نیست که ما دنبالش هستیم، برایش نیامدیم.

شما نمی‌توانید من ذهنی را نگه دارید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بروید به گوشه عافیت، پناه ببرید به یک پارک ذهنی و دائماً باید در ستیز باشید با مردم، مقاومت کنید، شما نیاید به زندگی من، شما دخالت نکنید، ما این‌جا خودمان را پنهان کردیم، داریم زندگی می‌کنیم، شما خطرناک هستید. نه، این‌جوری نمی‌شود زندگی کرد.

خب پس از این توضیحات اولیه اجازه بدهید یک چندتا مطلب را خدمت شما توضیح بدهم و اشعارش را هم می‌خوانم. امیدوارم شما توجه کنید. یکی‌اش «تعظیم خدا» است. مولانا اسمش را گذاشته تعظیم خدا. تعظیم خدا یعنی درک این‌که یک نیرویی به‌عنوان زندگی یا خدا تمام زندگی ما را یا وضعیت‌های زندگی ما را، همه‌چیز ما را اداره می‌کند و یک چند بیت از آن داستان برای شما می‌خوانم، می‌گوید که

مُرْتَضٰی را گفت روزی یک عَنود

کو ز تعظیم خدا آگه نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۳)

بر سرِ بامی و قصری بس بلند

حفظِ حق را واقفی ای هوشمند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۴)

گفت: آری او حفیظ است و غنی

هستی ما را ز طفلی و منی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۵)

عَنود: ستیزه‌گر، مُعاند

مُرْتَضٰی درست است که لقب حضرت علی هست، ولی یعنی کسی که فضا را باز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند و در این لحظه راضی است. هرکسی که راضی است، خدا را امتحان نمی‌کند، یعنی با سبب‌سازیِ ذهنش مرتب خودش را ناراضی نمی‌کند و گِلِه نمی‌کند از زندگی که من این‌ها را می‌خواهم، به من نمی‌دهی، چرا فکر من با فکر تو جور در نمی‌آید؟



هرکسی که مرتضی باشد می‌داند که ممکن است بعضی موقع‌ها با من‌ذهنی‌اش فکر کند و این‌ها با فکر خداوند جور درنیاید و هیچ‌وقت هم جور در نمی‌آید، بنابراین فضاگشا می‌شود، ولی قبل از فضاگشایی و مرکز کردنِ عدم، اگر آن چیزهایی که فکر می‌کند که وضعیت‌ها باید این‌طوری بشود، اگر نشود، داد و بیداد راه نمی‌اندازد، ناراضی نمی‌شود، رضا دارد به اصطلاح.

پس طبق این غزل می‌بینید که یک طرفی آبم ازو، یک طرفی مرتضی هستم، یک طرفی ناراضی هستم. اگر به من‌ذهنی بروم، عنود می‌شوم. عنود یعنی ستیزه‌گر، مقاومت‌کننده.

پس شما نگاه کنید مثل این‌که در ما دوتا چیز با هم صحبت می‌کنند. یکی هم همان غم است، عنود است، وقتی آن می‌شویم ما یک چیزی می‌گوییم. وقتی زندگی می‌شویم، یک جور دیگر فکر می‌کنیم.

این سه بیت می‌دانید چه می‌گوید؟ می‌گوید که خب اگر انسان از پایگاه شرف که با خداوند یکی است و او از طریق ما فکر و عمل می‌کند بیفتد به پایین، به ذهن، آیا آسیب می‌بیند یا نه؟ معلوم است که می‌بیند، معنی واقعی‌اش این است.

مرتضی را گفت روزی یک عنود

کو ز تعظیم خدا آگه نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۳)

عنود: ستیزه‌گر، مُعاند

«تعظیم خدا آگه نبود» یعنی عنود یا من‌ذهنی از این آگه نیست که تمام امورات ما به وسیله خدا اداره می‌شود. اگر شما از تعظیم خدا آگه باشید، دائماً فضاگشا می‌شوید و مرتضی می‌شوید. می‌گویید من راضی هستم، چرا؟ برای این‌که هر اشکالی که برای من پیش آمده به وسیله من‌ذهنی‌ام و فکرهای بدم پیش آمده.

هرکسی مرتضی باشد، هرکسی تعظیم خدا را بلد باشد، در این لحظه می‌گوید که تمام اشکالاتی که برای من پیش آمده خودم با دخالت‌های من‌ذهنی‌ام به وجود آوردم. نمی‌گوید خدا به وجود آورده، مسئولیت می‌پذیرد، ولی از جنس عنود باشد، من‌ذهنی باشد، می‌گوید خدا کرده، این‌ها را هم ما گفته‌ایم، ولی خب.

غزل چه دارد؟ غزل می‌گوید «ازو»، هی می‌گوید «ازو». شما یا این «ازو» را می‌فهمید، غزل را هم می‌فهمید و زندگی‌تان درست می‌شود یا نه، همین‌طوری «ازو»، بله خدا درست می‌کند و حالا خراب می‌کند و، نه. «ازو» یعنی شما را فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن، اصلاً حرف زن و هر موقع هم اشکالی برای شما پیش می‌آید، ناامید



می‌شوید، مأیوس می‌شوید، بی‌مراد می‌شوید، بگوئید که من یک جایی غلط فکر کرده‌ام و فکر کرده‌ام که درست دارم فکر می‌کنم.

اصلاً من ذهنی با پندار کمال فکر می‌کند همیشه درست فکر می‌کند، باید این‌طوری باشد، نمی‌شود، چرا؟ از تعظیم خدا آگه نیست.

پس من ذهنی ستیزه‌گر است، مقاومت‌کننده است، فکرهای خودش را دارد و از تعظیم خدا آگه نیست که زندگی من به وسیله فکرهای من ذهنی‌ام روی من گشوده نمی‌شود، بلکه یک نیرویی این را اداره می‌کند. پس من اگر از تعظیم خدا آگه باشم، می‌گویم که من بهتر است که ساکت بشوم، مرکز را عدم کنم، او از طریق من حرف بزند و زندگی من را اداره کند.

هرکسی که تمام امورات خودش را یا امور خودش را بدهد دست زندگی و با من ذهنی دخالت صفر بکند، این آدم از تعظیم خدا آگه است، و گرنه نیست.

به درجه‌ای که با من ذهنی‌مان دخالت می‌کنیم یا نه دخالت را نمی‌فهمیم، به درجه‌ای که واکنش نشان می‌دهیم، می‌رنجیم، می‌ترسیم، استرس پیدا می‌کنیم، نگران می‌شویم، به درجه‌ای که این کارها را می‌کنیم از تعظیم خدا آگه نیستیم، چرا؟ با من ذهنی‌مان دخالت می‌کنیم.

به درجه‌ای که با من ذهنی‌مان در زندگی خودمان دخالت می‌کنیم، بهشت را تبدیل به جهنم می‌کنیم. ساده است دیگر نه؟ ما شرطی شدیم به وسیله من ذهنی‌مان زندگی‌مان را اداره کنیم و خراب کنیم و گردن خدا بیندازیم، به گردن دیگران بیندازیم.

پس این سه بیت می‌گوید ما از جایگاه شرف و بزرگی و خردورزی و عشق افتاده‌ایم به ذهن و به عنوان یک عنود از تعظیم خدا آگه نیستیم، در نتیجه به وسیله ذهن فکر می‌کنیم، می‌گوییم که نمی‌میریم.

ولی اگر از مرتضی بپرسی، کسی که در این لحظه راضی است و مرکزش عدم است و از تعظیم خدا آگه است، او مثل آدمی مثل مولانا می‌گوید که ببین از این پایگاه که خود زندگی زندگی تو را اداره می‌کند، بیفتی به جایی که من ذهنیات اداره می‌کند، بیچاره خواهی شد، ها! برای همین می‌گوید «بر سر بامی و قصری بس بلند»، یعنی از پیش خدا اگر که در آنجا حفظ حق را واقعی دیگر، تو می‌دانی که خدا تو را نگه می‌دارد، می‌توانی بپری به ذهن، بیفتی به پایگاه بیچارگی، آیا می‌میری یا نمی‌میری؟



تو بپر، مرتضی می‌گوید نمی‌پریم. درست مثل این‌که از یکی می‌پرسی هر لحظه رضایت داری، به‌وسیله خدا می‌خندی، تو بپر به ذهن، مثل من باش و اعتقادی پیدا کن که خداوند شما را در این حالت هم حفظ می‌کند و از طریق تو می‌خندد. می‌گوید نه، من اگر بپریم، دیگر نمی‌خندد. من اگر به ذهن بیفتم، دیگر نمی‌توانم بخندم.

«گفت: آری او حفیظ هست و غنی»، او هم غنی است، بی‌نیاز است، هم من را حفظ می‌کند. از بچگی، از طفلی، از نادانی ذهن و از منیت، یعنی نمی‌گذارد من بیفتم به طفلی و منیت.

بعد آن شخص که عنود است، ما هم به‌عنوان من‌ذهنی همیشه می‌گوییم خیلی خُب من از بالا بپریم به من‌ذهنی، درواقع چه شده؟ یک اصطلاحی داریم به‌نام هبوط. هبوط یعنی ما همان چهارتا دایره پیش او بودیم، افتادیم به ذهن، همین. ما می‌گوییم پیش او بودیم، افتادیم به ذهن، در ذهن نمی‌میریم. این دارد می‌گوید می‌میری، ناراضی می‌شوی، دیگر به‌وسیله او نمی‌توانی بخندی، دیگر فکرهای عقل کُل را نمی‌توانی بکنی، فکرهای ذهنی را می‌کنی، آن بیچاره‌ها می‌کند.

گفت: خود را اندر افکن هین ز بام

اعتمادی کن به حفظ حق تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۶)

تا یقین گردد مرا ایقان تو

و اعتقاد خوب با برهان تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷)

پس امیرش گفت: خامش کن، برو

تا نگردد جانت زین جرأت گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۸)

ایقان: اعتماد، باور، یقین

این ابیات واقعاً طلایی هستند. می‌گوید که این عنود که از تعظیم خدا آگاه نیست، همین من و شما یعنی که ما نمی‌دانیم که آگاه نیستیم که تمام زندگی ما را باید خود زندگی با «قضا و کُنْ فکان»، با مرکز عدم اداره کند. ما مرکزمان جسم است، می‌گوییم که زندگی‌مان را می‌توانیم اداره کنیم، این عنود است، ستیزه‌گر است، چون هر لحظه با اتفاق کار می‌کند.



گفت، او می‌گوید از جایگاه بلند به این مرتضی می‌گوید بینداز پایین خودت را. مثلاً ما به مولانا بگوییم که خیلی خُب شما تشریف بیاورید مثل ما در من‌ذهنی زندگی کنید تا معلوم بشود که می‌میرید یا نمی‌میرید؟ مگر خداوند تو را حفظ نمی‌کند؟ بیا در ذهن زندگی کن، بپر به ذهن.

او می‌گوید نه، این امتحانات را نکن. بهتر است ذهنت را خاموش کنی، از این حرف‌ها نرنی تا جانت را گرو این کار نگذاری، یعنی اگر کسی بفهمد که فکر کردن به وسیله من‌ذهنی عین فکر کردن خداوند است، «قضا و کُن‌فکان» است، دارد خودکشی می‌کند. باید فکر کردن از طریق من‌ذهنی را بیندازد دور، مرکزش را عدم کند و من‌ذهنی‌اش را بشناسد و یواش‌یواش کوچک‌ش کند، مرکزش را عدم کند. بعداً هم می‌گوید:

کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)

یعنی ما که بنده هستیم، ما که امتداد او هستیم، باید فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، بگذاریم او زندگی ما را اداره کند، نه که بیاییم با من‌ذهنی فکر کنیم و عمل کنیم، بگوییم که ما می‌خواهیم ببینیم که خداوند مطابق من‌ذهنی ما فکر و عمل می‌کند یا نه؟ این خواسته‌های ما به نتیجه می‌رسد؟ به زندگی می‌رسد؟ آیا به این ترتیب که ما هر لحظه مقاومت می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم و می‌گوییم اتفاق این لحظه مهم‌تر از خود زندگی است، فضای گشوده شده است، این به نتیجه می‌رسد؟

و خدا باید یک کاری بکند که این هم به نتیجه برسد، فکر ما در من‌ذهنی هم زندگی‌ساز باشد. می‌گوید این نمی‌شود، این آزمایش را نکن. فکرهای تو با فکرهای «قضا و کُن‌فکان» جور در نخواهد آمد، خدا را امتحان نکن.

پس ما می‌فهمیم که هرکسی که ناراضی است، هرکسی که غصه دارد خدا را امتحان می‌کند، فکر کرده فکرهای او را باید خداوند درنظر بگیرد و قوانین خودش را بگذارد کنار.

مادر بزرگ، مادر دعا می‌کند که بچه‌ام در کنکور قبول بشود، مدت‌ها دعا می‌کند، نماز می‌خواند، عبادت می‌کند، التماس می‌کند، بچه‌اش از کنکور رد می‌شود. خیلی هم ناراحت می‌شود، می‌گوید آقا چه شد پس این همه التماس‌های ما، دعا‌های ما؟ بابا از کنکور قبول شدن بچه‌ات بستگی به قوانین «قضا و کُن‌فکان» دارد، قانون جبران دارد، بستگی به استعداد بچه دارد، بستگی به این دارد که چقدر درس خوانده، شب و روز خوانده؟ یا



نخوانده؟ رقیب دارد این شخص، کسانی دیگر هم همین‌طور هستند، آن‌ها هم می‌خواهند قبول بشوند. بچه شما، نوه شما اگر درس نخوانده، زحمت نکشیده، خُب قبول نمی‌شود، به‌دست نمی‌آورد، به آن‌جا نمی‌رسد، موفق نمی‌شود. تو می‌خواستی خدا را امتحان کنی؟ خدا می‌آید به حرف‌های شما گوش می‌کند؟ یا به قوانین خودش؟ ما قوانین زندگی را انداختیم دور، می‌گوییم این‌طوری که من درآورده فکر می‌کنیم خداوند هم این‌طوری فکر کند و اگر نکند، ما ناراحت می‌شویم. آخر چرا این‌جور زندگی می‌کنید؟ این‌ها خرافات است، یعنی چه این فکرها؟ این مولانا چه می‌گوید به ما؟

امتحان همچون تصرف دان در او

تو تصرف بر چنان شاهی مَجُو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۰)

چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها

بر چنان نقّاش، بهر ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۱)

تصرف: زیر سلطه قرار دادن

ابتلا هم یعنی امتحان، توجه می‌کنید؟ تصرف یعنی زیر سلطه قرار دادن. خُب تصرف یا تصریف بعضی جاها یعنی این‌که لحظه‌به‌لحظه زندگی، زندگی درون و بیرون ما را اداره می‌کند، یعنی ما را او اداره می‌کند. این‌که با من‌ذهنی فکر کنیم، بگوییم این‌ها باید جور دربیاید، این‌ها باید بشود و اگر این‌ها بشود، زندگی من درست می‌شود، می‌گوید این مثل تصرف کردن خدا است، یعنی سلطه شما بر خدا است، خدای واقعی، همان خدایی که تمام کائنات را اداره می‌کند، نه این خدایی که با من‌ذهنی ساختیم، این نه.

امتحان همچون تصرف دان در او

تو تصرف بر چنان شاهی مَجُو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۰)

تو نگو من با فکر کردنم می‌خواهم روی فکر کردن ذهن خدا سلطه پیدا کنم، چیره بشوم. می‌گوید تو نقشی، درست مثل نقاشی که نقاش می‌کشد روی تابلو به اصطلاح پرده. آن چه‌جوری می‌تواند نقاش را تصرف کند، نقاش را اداره کند؟ هزاران جور قانون هست که ما بلد نیستیم، نمی‌توانیم هم یاد بگیریم.



«چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها، بر چنان نقّاش» پس زندگی یا خداوند مثل نقاش ما را دارد هر لحظه می‌کشد، دارد خلق می‌کند لحظه به لحظه، مثلاً می‌خندد ما باید بخندیم. این‌که ما با فکرهایمان گریه به وجود می‌آوریم، این درست است؟ «بر چنان نقّاش، بهر ابتلا؟» برای امتحان.

پس ما فهمیدیم که ما تصرف در زندگی و خرد کل نمی‌توانیم بکنیم. او تصرف روی ما دارد، بهتر است ما تسلیم بشویم و زندگی‌مان را بسپاریم به او، با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و وقتی او می‌خندد و لحظه به لحظه می‌خندد، ما هم بخندیم، شادی بی‌سبب را تجربه کنیم و از شادی باسبب پرهیز کنیم، یعنی فکر نکنیم بخندیم، خوشحال بشویم، بلکه فضا را باز کنیم از خنده خداوند استفاده کنیم. وقتی او می‌خندد که لحظه به لحظه می‌خندد، ما هم بخندیم.

پس بنابراین هر لحظه باید شاد باشیم، خداوند غم را نمی‌شناسد. ما غم را درست کردیم، با دخالت من‌ذهنی‌مان، عقل من‌ذهنی‌مان در عقل خدا و این‌که ما غالب باشیم و امتحان کنیم ببینیم غالب می‌شویم، ما زندگی مثل بهشت خودمان را هم فرداً، هم جمعاً به جهنم تبدیل کردیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس «تعظیم خدا» را فهمیدیم که در غزل به صورت «از او» آمده. و فهمیدیم که من ذهنی «عنود» است، ما به صورت مرکز عدم «مرتضی» هستیم، راضی هستیم. ما با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و دیدن با هشیاری نظر یا از طریق زندگی، متوجه هستیم که نمی‌توانیم روی زندگی تصرف کنیم.

زندگی ما باید با خرد کل اداره بشود، نمی‌تواند به وسیله من ذهنی اداره بشود. و عملاً با عدم کردن مرکز، تن می‌دهیم به تعظیم خدا، یعنی زندگی یا خدا ما را اداره کند و بنابراین از من ذهنی و پریدن از فکر همانیده به فکر همانیده دیگر، یا اظهار یا بیان دردها خودداری می‌کنیم و می‌دانیم که اگر درد داشته باشیم در این لحظه، از جنس عنود هستیم، از جنس مرتضی نیستیم.

اگر کسی درد داشته باشد در این لحظه، درد می‌کشد، درد ذهنی را دارم عرض می‌کنم، مثلاً رنجش دارد، خشمگین است، این آدم تعظیم خدا را نمی‌داند چه است، زندگی‌اش را نمی‌دهد دست خدا اداره کند، به وسیله من ذهنی خودش اداره می‌کند.

و این سه بیت را در توصیف تعظیم خدا خوانده‌ایم. من امیدوارم شما این ابیات را زیاد بخوانید که واقعاً جذبشان بکنید.

می‌گوید:

**چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

خب می‌گوید که افراشتن تعظیم خدا چیست؟ پس مثل این که یاد گرفتن تعظیم خدا که زندگی ما را خداوند باید اداره کند، یواش یواش در ما صورت می‌گیرد. مثل این که یواش یواش شما هی این آسمان را باز می‌کنید، مرکز را



عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، به تدریج روز به روز بیشتر متوجه می‌شوید که همه چیز مطابق مشیت او انجام می‌شود نه خواسته‌های من‌ذهنی شما. و خواسته‌ها و فکرهای من‌ذهنی شما واقعاً کار نمی‌کند.

برای همین می‌گویند تعظیم خدا را ما چه جوری افرشته کنیم؟ چه جوری یاد بگیریم کاملاً عمل کنیم؟ باید روز به روز یاد بگیریم که من‌ذهنی را خوار و خاکی بکنیم، یعنی حرف‌هایش را قبول نداشته باشیم، جدی نگیریم، کوچکش کنیم.

بعد هم می‌گویند توحید خدا را آموختن. توحید خدا را آموختن هم خیلی مهم است، چرا؟ ما بالاخره باید با او یکی بشویم، این جزو منظور ماست. مقصود آمدن ما این است که توحید خدا را یاد بگیریم و مجدداً با او یکی بشویم، از جنس بی‌نهایت و ابدیت او بشویم؛ این توحید خدا را آموختن است، نه حفظ کردن، نه به لفظ آوردن که خدا یک کسی هست که ما قبول داریم و این‌ها؛ نه، این نیست!

بلکه من‌ذهنی‌تان صفر بشود، باز بشوید، بی‌نهایت بشوید و خود او بشوید، تبدیل به او بشوید. و برای همین می‌گویند «خویشتن»، یعنی من‌ذهنی را پیش آن یکتا سوختن. پس هی باز می‌شویم این من‌ذهنی کوچک می‌شود.

شما هشیارانه، توجه کنید هشیارانه! فکرهایتان را جدی نمی‌گیرید، مهم نمی‌دانید، من‌ذهنی را و آن چیزی را که نشان می‌دهد، اتفاقات را مهم نمی‌دانید، هرچه که من‌ذهنی به وجود می‌آورد مهم نمی‌دانید، در نتیجه او نمی‌تواند به مرکز شما بیاید.

می‌گویند می‌خواهی روشن بشوی مثل روز؟ در این صورت این شب‌ذهنی همانیده خود را پیش زندگی بسوز. «سوزاندن» هم یعنی شناسایی این‌که این توهم است و شناسایی توهم، مساوی آزادی است. توهم را رها می‌کنید.

شما می‌بینید که ما با باورهای دو هزار سال پیش، سه هزار سال پیش، هزار سال پیش همانیده هستیم؛ مثل این‌که این باورها که جسم هستند واقعاً باید زندگی ما را کنترل کنند یا اداره کنند! باورها زندگی ما را اداره می‌کنند یا تعظیم خدا؟!

آیا ما باید در باور توحید خدا را قبول داشته باشیم یا عملاً تبدیل به او بشویم و یکتا بشویم و اندازه ما بی‌نهایت بشود؟ آیا ما باید در خواب ذهنی بمانیم، باورپرست باشیم، زمان‌پرست باشیم، مکان‌پرست باشیم، مرکز ما از جنس جسم باشد ما هم از جنس جسم باشیم؟ یا نه این هستی را، این مرکز جسمی را بسوزیم؟



«هستی همچون شبِ خود را»، «هستی» یعنی وجود مجازی مثل شبِ خود را بسوزان، یعنی درست مثل یک اتاق، دیدید یک چراغ‌هایی هست که دیمِر (dimmer) دارد هی که شما نور را زیاد می‌کنید تاریکی کم می‌شود، هی تاریکی کم می‌شود، کم می‌شود، تاریکی نماند.

من ذهنی هم همین‌طور است، هرچه فضا را باز می‌کنیم از طریق زندگی فکر می‌کنید، یواش یواش می‌بینید تصورات من ذهنی، همانندگی با باورها، همانندگی با دردها، توهمی بودن دردها، جدی گرفتن فکرها، جدی گرفتن خود، ناموسی که ما درست کردیم چیزها به ما برمی‌خورد، این‌که من از همه بهترم، توهمِ «من» اصلاً به‌طور کلی، توهم پندار کمال، همه نابود شد رفت.

پس «از او» را تا حدودی گفتیم، تا حدودی نه، خیلی هم خوب گفتیم. شما اگر این شعرها را بخوانید دیگر من فکر کنم بفهمید «از او» یعنی چه. «از او» یعنی خداوند زندگی شما را اداره می‌کند والسلام، هیچ‌جور دیگری هم نیست. اگر شما فکر می‌کنید شما دارید اداره می‌کنید پس «تعظیمِ خدا» را نفهمیدید، «از او» را هم نخواهید فهمید.

گفت خداوند می‌خندد ولی من خفه می‌کنم از من نمی‌جهد، «او» نمی‌گذارد. او نمی‌گذارد، چرا؟ برای این‌که یک چیزی در مرکز من هست که من آن نیستم و من متوجه نیستم، آن را نگه داشتیم و او من ذهنی من است. اجسام در مرکز من است، همانندگی‌ها در مرکز من است. الآن می‌فهمم، درک می‌کنم، خودم را روشن می‌کنم. همیشه هم انسان خودش، خودش را روشن می‌کند.

و اجازه بدهید این بیت را هم بخوانیم راجع به «جَفَّ الْقَلَمُ». جَفَّ الْقَلَمُ، یعنی ما به اصطلاح واقعاً این قدر زندگی می‌کنیم، این قدر می‌خندیم که سزاوارش هستیم، شایسته‌اش هستیم. هرچه فضای درون گشوده‌تر می‌شود، مرکز ما بیشتر عدم می‌ماند تا یک جسم، ما سزاوارتر می‌شویم، شایسته‌تر می‌شویم تا زندگی بهتری بکنیم. شایسته‌تر می‌شویم تا وقتی خدا می‌خندد ما هم بخندیم.

**کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)



«کثر روی» یعنی به وسیلهٔ من ذهنی عمل کنی، فکر کنی، از طریق اجسام عمل کنی، «جَفَّ الْقَلَمَ» کثر می‌آید. اگر تو مرکز را عدم کنی، راستی بیاوری، حقیقی بشوی، از جنس جسم نشوی در این صورت این جَفَّ الْقَلَمَ برای تو سعادت می‌زاید، خوشبختی می‌آورد. واضح است دیگر.

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

و البته این مربوط به حدیث است که شما دیگر بلدید.

اما اجازه بدهید راجع به «ادب» مطالبی را بخوانیم. اگر این ابیات از نظر ادبی یک کمی مشکل به نظر می‌آیند، شما اگر تکرار کنید ساده‌تر خواهند شد، دیگر ساده می‌شوند. باید تکرار کنید.

می‌گوید:

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضورِ حضرتِ صاحبِ دلان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

پیشِ اهلِ تن، ادبِ برِ ظاهرست
که خدا زیشان، نهان را سائرست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

پیشِ اهلِ دل، ادبِ برِ باطن است
زآنکه دلشان برِ سَرایر، فاطن است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

ساتر: پوشاننده، پنهان کننده
سَرایر: رازها، نهانی‌ها، جمعِ سَریره
فاطن: دانا و زیرک

سَرایر یعنی رازها، نهانی‌ها، جمعِ سَریره است. فاطن یعنی دانا و زیرک. ساتر یعنی پوشاننده، پنهان‌کننده.

پس «دل نگه دارید»، یعنی مواظب مرکزتان بشوید. دلِ عدم را نگه دارید، نگذارید جسم بشود. «ای بی‌حاصلان»، بی‌حاصلان کسانی هستند که هیچ حاصلی ندارند، هیچ ثمری ندارند و این من‌های ذهنی‌اند. من‌های ذهنی غیر از همانندگی و دردهای مختلف چیز دیگری ندارند، فضا را باز نکرده‌اند.



پس ای بی‌حاصلان، البته مفید است که شما تمرکز روی خودتان بکنید بگویید من واقعاً حاصلی دارم؟ حاصل چیزهای مادی نیست. نگوئید بله این قدر پول دارم، همسر دارم، بچه دارم، خانه دارم؛ این‌ها حاصل نیستند. حاصل فضای گشوده شده است. حاصل این است که در غزل خواندیم اگر خدا در این لحظه می‌خندد، شما هم بخندید. اگر او می‌خندد شما گریه می‌کنید، این حاصل نیست. اگر تعداد زیادی درد انباشته کردید، رنجش در دل دارید، این حاصل نیست.

می‌گویند دلتان را نگه دارید، یعنی مواظب دلتان باشید، فضاگشا باشید، گوش کنید، دلتان را درست کنید ای بی‌حاصلان! در حضور انسان‌هایی مثل مولانا، «در حضور حضرت صاحب‌دلان»، آن‌هایی که دلشان گشوده شده، به زندگی زنده شده‌اند.

«پیش اهل تن»، یعنی کسانی که من‌ذهنی دارند، ادب بر ظاهر است. ما یک سری چیزهای ذهنی، سطحی یاد گرفتیم می‌گوییم ادب است. رعایت چیزهای همانیده شده سطحی که بنابه مقبولیت و استاندارد مردم ادب است، این ادب نیست.

می‌خواهیم به این‌جا برسیم که ادب پیش زندگی یا خداوند این است که شما مرکزتان را عدم نگه دارید. پیش خداوند، ادب یعنی این‌که این لحظه چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد و این بی‌مرادی است، فضا را باز کنید به خداوند احترام بگذارید، ادب را رعایت کنید، واکنش نشان ندهید، فضاگشایی کنید.

یعنی ما وقتی فضاگشایی بکنیم، ما مؤدب هستیم. اگر فضابندی کنیم، بی‌ادب هستیم. «اهل تن» دائماً مقاومت می‌کنند، اصلاً به این علت اهل تن‌اند دیگر. اهل تن کسانی که من‌ذهنی دارند، ادبشان بر رعایت چیزهای ظاهری پوچ بی‌مفهوم است.

آقا شما بزرگ ما هستید، ما اصلاً پیش شما نمی‌نشینیم، باید بایستیم، به نظرشان ادب است! اما این‌که حقیقتاً حرف شما را قبول کنیم و خودمان را درست کنیم، نه. برای این‌که ما خودمان پندار کمال داریم. ما به شما احترام می‌گذاریم، اگر شما رویتان را زیاد کنید، بی‌احترامی می‌کنیم. حرف شما را هم قبول نداریم. به شما احترام می‌گذاریم که شما حرف‌های ما را قبول کنید، تأیید کنید ما را. اگر تأیید نکنید دشمنان می‌شویم.

این ادب‌های ظاهری به درد نمی‌خورد. اگر شما در این لحظه احترام به خدا نمی‌گذارید که مطابق قضا و کُن فکان این لحظه را برای شما بی‌مرادی پیش آورده و شما عدم رضایت، واکنش و تلخی به وجود می‌آورید و فضا را باز



نمی‌کنید، شما ادب دارید؟ شما پیش خدا ادب ندارید، پیش مولانا می‌خواهید ادب داشته باشید؟! پیش مردم می‌خواهید ادب داشته باشید؟!

«پیش اهل تن، ادب بر ظاهرست» همان چیزهای سطحی را رعایت می‌کنیم، کافی است دیگر! «که خدا زیشان، نهان را ساترست» که خداوند درونشان را پنهان کرده از آنها.

اما پیش اهل دل چه؟ «پیش اهل دل، ادب بر باطن است». ادب شما پیش اهل دلی مثل مولانا یا خداوند این است که هر لحظه شما فضا را باز کنید. ادب شما پیش خداوند این است که آن لحظه می‌خندد شما هم بخندید. شما که داد و بی‌داد و فغان و این‌ها راه انداختید، شما ادب دارید؟ چرا شما نمی‌خندید؟ چرا فکر می‌کنید خداوند نمی‌خواهد شما بخندید؟ نه، من ذهنی شما نمی‌خواهد.

پیش اهل دل، ادب بر باطن است زانکه دلشان بر سرایر، فاطن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

پیش آدم‌هایی مثل مولانا و خود زندگی ادب برمی‌گردد به باطن شما. برای این‌که دل‌های آن‌ها درون شما را می‌بیند. سرایر یعنی نهانی‌ها.

آن چیز که شما مرکزتان گذاشتید اگر آن جسم است، ستیزه می‌کند، مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، پندار کمال پیش می‌آورد، ناموس دارد، آن‌ها را می‌بینند. هم خداوند می‌بیند، هم مولانا می‌بیند، بنابراین به درون شما دانا است. حالا شما چکار می‌خواهید بکنید؟

تو به عکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آبی نشینی پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۱)

پیش بینایان، گنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

چون نداری فطنت و، نور هدی بهر کوران، روی را می‌زن جلا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)



حَطَب: هیزم

فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

خُب، حَطَب یعنی هیزم. فِطْنَت یعنی زیرکی، باهوشی، حالا بعضی جاها دانایی.

«تو به عکسی»، یعنی ای کسی که من ذهنی داری، تو برعکس عمل می‌کنی. «پیش‌کوران»، یعنی من‌های ذهنی برای مقام دنیا، جاه، هشیار می‌شوی و میایی پایین مجلس.

یک کسی پندار کمال دارد، من‌ذهنی بزرگ دارد، ناموس دارد، فقط خودش را قبول دارد، پیش مردم می‌آید پایین مجلس. من فقیرم، من از همه شما کمترم، احسان می‌دهم، احسان می‌دهد و پایگاه می‌شود. «پایگاه» یعنی پایین مجلس. این سطحی است.

به‌طور سطحی نشان دادن تواضع و کوچک کردن خود درحالی‌که مرکز ما عدم نیست و همانندگی است، در مرکزمان یک ناموس بزرگ هست که از من مهم‌تر آدمی نیست، آن پایین نشسته می‌گوید همه شما را من می‌خرم، می‌فروشم! حالا این‌جا نشسته‌ام که تواضع بکنم. این تواضع، تواضع نیست.

می‌خواهد مولانا بگوید که تو مگر مرکز را عدم کنی، فضا را باز کنی، از جنس زندگی بشوی. با این بازی‌ها نمی‌توانی کاری بکنی. و ما الآن راجع به بی‌ادبی داریم صحبت می‌کنیم.

و اگر شما بخواهید بروید به منشأ، ادب این است، اگر شما الآن فهمیدید که زندگی است که وضعیت‌های زندگی شما را به‌وجود می‌آورد، واقعاً قضا و کُنْ فکان وجود دارد، خرد کل وجود دارد، یک نیروی اداره‌کننده تمام امور وجود دارد، شما از من‌ذهنی‌تان و جدی گرفتن فکرهايتان و پندار کمال‌تان دست بردارید. فکرهاي من‌ذهنی را بگذارید کنار، مرکز را عدم کنید، فکرهاي او را بگیرید.

اگر شما خاموش نشوید، «انصِتُوا» را رعایت نکنید، شما متأسفانه بی‌ادب حساب می‌شوید. هرکسی که عقل زندگی را ببیند عقل خودش را هم ببیند، ببیند که عقل خودش عقل جزوی است، همیشه شکست می‌خورد، این از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها درست شده، آن یکی بینش نظر است، بینش زندگی است، بعد آن موقع بینش زندگی، عقل زندگی را بگذارد کنار هنوز عقل خودش را بردارد، این آدم بی‌ادب است از نظر زندگی و خداوند و مولانا. دارد این چیزها را می‌گوید دیگر. یعنی ادب سطحی براساس ذهن، ادب نیست.



«پیشِ بینایان، کُنِ ترکِ ادب»، پیشِ بینایان یعنی کسانی که به حضور زنده‌اند مثل مولانا، ادب را ترک می‌کنیم. یکی از مهم‌ترین بینایان که دیگر مهم‌تر از او وجود ندارد، خودِ زندگی است. ما پیشِ زندگی ترکِ ادب می‌کنیم، برای این‌که از فکرهای من‌ذهنی و من‌ذهنی و دردهایش دست برنمی‌داریم.

پیشِ بینایان، کُنِ ترکِ ادب نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

برای این است که تو هیزمِ آتشِ شهوت شدی. شما نگاه کنید که ما چقدر اشتیاق داریم و خودمان را می‌کشیم یک چیزی را به‌دست بیاوریم، حرص است این.

ما شهوتِ همانیدگی‌ها را داریم و در آتشِ شهوتِ آن‌ها، یعنی اشتیاقِ مصنوعی رسیدن به آن‌ها، داریم می‌سوزیم. زندگی‌مان را تلف می‌کنیم برای رسیدن به این‌ها. وقتی هم می‌رسیم می‌گوییم رسیدیم به این‌ها هیچ‌چیز، هیچ‌چیز خوشی ندارد.

«نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب»، حَطَب یعنی هیزم. «چون نداری فِطْنَت و، نورِ هُدی»، نور هُدی موقعی است که مرکز ما عدم است و خداوند ما را هدایت می‌کند. فِطْنَت یعنی داناییِ زندگی، داناییِ ایزدی.

چون نداری فِطْنَت و، نورِ هُدی بهرِ کُوران، روی را می‌زنِ جَلَا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

یعنی آرایش کن صورتت را برای من‌های ذهنی کور! یک تصویر ذهنی عالی بساز، بیا پایین مجلس، تواضع نشان بده و ادب را رعایت کن، سلام کن، بلند بشو به پای مردم، درحالی‌که در باطن یک فرعون داری!

متواضعانه حرف بزن، بگو من نوکر شما هستم، درحالی‌که در درون می‌گویی من آقای شما هستم. من حرف می‌زنم شما گوش کنید. برای چه کسی حرف می‌زنی؟ خودت کور هستی برای کوران حرف می‌زنی. بعد صورتت را آرایش بده، یعنی زیبا کن خودت را تا مقبول آن‌ها باشی.

پیشِ بینایان، حَـدْث در روی مال ناز می‌کُن با چنین گَـنـدیده حال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)



حَدَّث: مدفوع، ادرار

«پیشِ بینایان» که می‌گوید، اولین بینا عرض کردم خداست. دومی‌اش هم همین بزرگان هستند. سومی‌اش هم همین شما هستید که به درجه‌ای به خداوند زنده شده‌اید. هرچقدر من ذهنی‌تان کوچک‌تر شده، از آن‌ور فضا باز شده، به همان اندازه شما به او زنده شدید.

«پیشِ بینایان» وقتی می‌آیی می‌نشینی پیش خدا و پیش بزرگان، تو بیا کثافت بر رویت بمال! برای شما این‌ها اهمیت ندارند. حَدَّث یعنی مدفوع.

«ناز می‌کن»، بگو من به شما احتیاجی ندارم. کسی که حرف‌های خودش را جدی گرفته، خودش را جدی گرفته، پندار کمال دارد، هر لحظه به زندگی، خدا و به مولانا، بزرگان چه چیزی می‌گوید؟ می‌گوید من به شما احتیاجی ندارم.

«ناز می‌کن با چنین گندیده حال»، با این حال گندیده‌ات که پر از دردی، پر از همانیدگی هستی، عقل من ذهنی داری، همه‌چیزت خراب است، تازه بیا ناز هم بکن!

این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ این‌ها را برای این می‌خوانیم که تمرکزمان روی خودمان باشد. واقعاً یک ارزیابی از خودمان بکنیم، ببینیم که آیا ما یک تصویر ذهنی زیبا پیش کوران درست کرده‌ایم که اصلاً برای جاه، برای منافع مادی، پیش بینایان حَدَّث به رویمان مالیدیم؟

پیش مولانا اگر بخواهیم زیبا به نظر بیاییم، باید حرف‌هایش را عمل کنیم، باید بشنویم، مرکزمان را عدم کنیم. شما چه اندازه واقعاً به مولانا احترام می‌گذارید؟ اگر صد درصد، در این صورت وقتی بیت او را می‌خوانید می‌بینید با فکرتان مغایر است، فکرتان را عوض می‌کنید.

اگر احترام به خداوند دارید، فکرهای من ذهنی‌تان را رها می‌کنید، مرکزتان را عدم می‌کنید، می‌گویید حالا تو از طریق من حرف بزن، تو زندگی من را درست کن و کمترین دخالت را با من ذهنی می‌کنید.

می‌دانید که هرچقدر بیشتر دخالت کنید، بیشتر تخریب خواهید کرد و حالِ گندیده ما که همراه با مقدار زیادی درد و همانیدگی است که سبب ناز کردن ما می‌شود، در اثر دخالت‌ها و فکر کردن‌های من ذهنی ما به وجود آمده. بله پس این چند بیت را شما تکرار بفرمایید که مربوط به «ادب» است.



و در دفتر چهارم خواندیم که این شخص بی‌ادب، می‌داند یک عاشقی داریم در اول دفتر چهارم که این عاشق، بی‌ادب است و در اثر یک حادثه بد از باغِ معشوق سر درمی‌آورد، معشوقی که مدت‌ها دنبالش بوده و یعنی عَسَس یا داروغه او را دنبال می‌کند و می‌پرد به یک باغی و معشوقش را آن‌جا می‌بیند. می‌بیند که معشوقش در جوی روان دنبال انگشتی می‌گردد و این معنی‌اش این است که یک حادثه بد سبب می‌شود که ما فضاگشایی کنیم، یک دفعه معشوقمان یا خداوند را آن‌جا ببینیم.

ببینیم که خداوند لحظه به لحظه دنبال شاد کردن ما بوده، می‌خواسته ما پادشاه بشویم. دنبال انگشتی می‌گردد که انگشتی سلیمان را به دست ما بکند ما پادشاه بشویم.

ولی این معشوق را و گشتن دنبال انگشتی و این‌ها را رها می‌کند، دوباره برمی‌گردد به ذهنش می‌خواهد آن، از خدا غیر خدا را می‌خواهد با فکرهای خودش.

پس معشوق را می‌بیند، به جای این که خاموش باشد بگوید به من کمک کن، دوباره فکرهای ذهنی خودش را مطرح می‌کند و در این‌جا می‌گوید تو بی‌ادب هستی. معشوق به او می‌گوید بی‌ادب هستی.

و این بی‌ادبی همین‌طور ادامه دارد. هنوز این عاشق ما در دفتر چهارم که داریم می‌خوانیم نفهمیده بی‌ادب است! تا حدودی قبول دارد بی‌ادب است مثل ما که بی‌ادب هستیم ولی کاملاً قبول نداریم بی‌ادب هستیم.

خلاصه این بی‌ادبی‌اش به یک جایی می‌رسد که حتی به معشوقش می‌گوید، یعنی ما به خدا می‌گوییم که این وضعیت من را تو به وجود آوردی و من نمی‌خواهم از تو جدا بشوم و تو حرف جدایی نزن، یعنی ملامت می‌کنیم خود معشوق را برای اشتباهاتمان!

و این مفهوم را و این معنا را مولانا مرتب تکرار می‌کند که امروز هم باز هم ما تکرار می‌کنیم با ابیاتش که مهم‌ترین شرط ادب در مقابل خداوند، که در این‌جا راجع به خداوند صحبت می‌کنیم رابطه ما با او، بگوییم که در اثر اشتباهات من ذهنی‌ام این وضعیت بد را من خودم به خودم تحمیل کردم. این من بودم که اشتباه کردم. و آن کلمه «استغفار» است و عذرخواهی بکنیم و بیایم به پای ماچان و فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، نگوئیم تو کردی!

خلاصه در یک مکالمه کوتاهی این عاشق ما به معشوق می‌گوید که خلاصه من از دست تو هستم، از جنس تو هستم و هرچه که تو ساختی من آن شدم، یعنی من تقصیری ندارم، هی از این شاخ به آن شاخ می‌پرد.



ولی در جوابش معشوق این طوری می‌گوید. من می‌خواهم این جوابِ معشوق یا خداوند به بنده را، به ما را بشنوید شما که چه می‌گوید. که از این شاخ به آن شاخ پریده، قبول نکرده که خودش کرده.

داریم راجع به «از او» صحبت می‌کنیم. صحبت کردیم راجع به «تعظیم خدا»، این که من ذهنی تعظیم خدا را نمی‌فهمد. صحبت کردیم راجع به ادبِ من ذهنی که گفتیم ادب ندارد، فقط به چیزهای سطحی بسنده می‌کند. گفتیم شما این‌ها را در خودتان ببینید.

و الآن هم ما به خدا می‌گوییم که شما کردید و جدایی را شما ایجاد کردید، و زیر بار نرفت در آن‌جا، حالا آن‌ها را من نمی‌خوانم، ولی جواب زندگی این است:

**در جوابش بر گشاد آن یار، لب
کز سوی ما روز، سوی توست شب**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰)

**حیله‌های تیره اندر داوری
پیشِ بینایان چرا می‌آوری؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱)

**هر چه در دل داری از مکر و رُموز
پیشِ ما رسواست و، پیدا همچو روز**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲)

بله، در جوابِ ما که می‌گوییم تقصیر شماست، «آن یار» یعنی خداوند شروع می‌کند صحبت کردن، می‌گوید که همه چیز مثل روز برای ما روشن است. ما درونت را می‌بینیم، بیرون تو را می‌بینیم. می‌بینیم که چکار می‌کنی که چه جوری می‌شود. ما می‌خندیم تو نمی‌خندی، اما در من ذهنی که با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنی، همه چیز برای تو تاریک است.

می‌گوید که این فکر کردن‌های من ذهنی را که تاریک هستند، از این فکر همانیده می‌پری به این فکر همانیده حالِ خودت را هم خراب می‌کنی، «اندر داوری» یعنی در به اصطلاح در این درگاهِ قضاوت، در بارگاهِ قضاوتِ خدا که «قضا و کُنْ فکان» است، پیشِ من که بینا هستم چرا می‌آوری؟

یعنی فکر کردن‌های تاریکِ خودت را چرا در مقابل قضا و کُنْ فکانِ من قرار می‌دهی؟ چرا عقلِ خودت را می‌خواهی تحمیل کنی به خرد کل که همه چیز را اداره می‌کند؟



گفتیم «پیش بینایان»، می‌بینید که ما هم در مقابلِ خودِ زندگی، هم در مقابلِ آدم‌هایی مثل مولانا با فکرهای تیره‌مان، «تیره» یعنی در آن هیچ چیزی نیست، عقلی در آن نیست، هیچ نتیجه‌ای ندارد، مالِ من‌ذهنی است. ما با آن‌ها در مقابلِ خردِ کل استدلال می‌کنیم و می‌خواهیم چیره بشویم!

«هر چه در دل داری از مکر و رُموز»، یعنی همه حیل‌ها و فکر کردن‌های بی‌ثمرِ من‌ذهنی و رُموز، آسراری که پنهان کردی، ما می‌دانیم. «پیشِ ما رسواست»، یعنی هم ما می‌دانیم هم ما می‌دانیم که به نتیجه نمی‌رسد مثل روز. برای تو روشن نیست.

پس می‌بینید که زندگی می‌گوید به تعظیمِ من نگاه کن. من را امتحان نکن. بیچارگیِ خودت را و بی‌ثمر بودنِ فکرهای من‌ذهنیِ خودت را ببین. این‌ها را من برای این می‌خوانم دیگر.

**گر بپوشیمش ز بنده‌پروری
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳)

**از پدر آموز، کادم در گناه
خوش فرود آمد به سوی پایگاه**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران

می‌گوید که ما همه‌اش لطف داریم به شما، یعنی خداوند به ما می‌گوید ما همه‌اش لطف داریم به شما، بنده‌پرور هستیم، فضا را باز می‌کنیم. این قدر اصرار نکن در خراب کردنِ درون و بیرونِ خودت، ما خراب نمی‌کنیم تو می‌کنی. ما هر لحظه می‌خندیم.

تو چرا گستاخی را از حد می‌بری؟ شما نگاه کنید چقدر ما واقعاً گستاخی را از حد بردیم! چقدر ما می‌خواهیم به صورت جمعی به وسیله حرس، خشم، شهوت چیزها، ترس و بقیه فکرهای بی‌ثمر، دنیا را درست کنیم که داریم خراب می‌کنیم و چقدر ما باید ضرر ببینیم، درد بکشیم تا گستاخ نشویم!؟

گستاخ یا بی‌ادب کسی است که مرکزش را عدم نمی‌کند، فکرِ زندگی را در این لحظه می‌اندازد دور، فکرهای من‌ذهنی‌اش را چیره می‌داند، غالب می‌داند، می‌خواهد به نتیجه برسد. و خدا را امتحان می‌کند، می‌گوید که تو باید این چیزهایی که من می‌گویم بکنی. او هم می‌گوید نه، من با خردِ خودم تو را اداره می‌کنم، تو باید تسلیم من بشوی.



برای همین می‌گوید «از پدر آموز»، یعنی از حضرت آدم بیاموز که آدم گناه کرد، گنااهش را هم حضرت آدم فهمید که، اولین بشر فهمیده یک جوری که این همانیدگی است و دیدن برحسب همانیدگی‌ها است و عمل کردن برحسب آنها است که زندگی‌اش را خراب کرده. همین‌که فهمیده، عذر خواسته. «خوش فرود آمد»، یعنی کجا فرود آمد؟ به مقاومتِ صفر.

یک روزی من و شما باید بفهمیم که این فکرهای من کارساز نیست، من دارم خرابکاری می‌کنم. آن موقع به میلِ خودتان، به تشخیصِ خودتان، با فضاگشاییِ خودتان فرود بیایید به مقاومت و قضاوتِ صفر، «پایگاه». یعنی پایین مجلس، یعنی عذر بخواهید، فضاگشایی کنید. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، این واقعاً عذرخواهی واقعی است از زندگی. درست است؟

و این بیت:

چون بدید آن عالم‌الاسرار را

بر دو پا ایستاد استغفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)

«همین که آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلب آمرزش کرد.»

«عالم‌الاسرار» یعنی خداوند. چون او متوجه شد که فکر کردن از طریق همانیدگی‌ها زندگی‌اش را خراب کرده و درد ایجاد کرده و فضا را باز کرد و متوجه خداوند شد، دراین‌صورت فهمید که چه اشتباهی کرده، حالا شما هم متوجه می‌شوید؟

او آمد چکار کرد؟ روی دو پا ایستاد برای عذرخواهی، یعنی مستقر شد همیشه در عذرخواهی، فضا را باز کرد، اگر بی‌مراد شد، فهمید که دوباره اشتباه کرده، دوباره اشتباه کرده، دوباره دارد برحسب من‌ذهنی‌اش عمل می‌کند، یک چیزی خودش را هل می‌دهد می‌آورد به مرکز، دوباره عذر خواست، دوباره. یعنی از آن لحظه به بعد از زندگی ما عذر می‌خواهیم و عذرخواهی حقیقی و عملی هم یعنی دوباره به مرکز عدم برمی‌گردی. اگر مرکزت عدم نمی‌شود، فضا را باز نمی‌کنی، دراین‌صورت واقعاً عذر نمی‌خواهی.

پس انسان روی دو پا می‌ایستد، مستقر می‌شود در این جایگاه، جایگاه عذرخواهی از خداوند، و او را برای کارهایش ملامت نمی‌کند، زیر بار مسئولیت می‌رود، می‌گوید من انسان هستم، تشخیص می‌توانم بدهم، من



می‌توانم فضاگشایی کنم، من الآن فهمیدم که اگر آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد جدی نگیرم، این فضا خودبه‌خود باز می‌شود. توجه می‌کنید؟

در شما عرض کردم یک درک عمیقی به‌وجود می‌آید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و این هشیاری رها می‌کند آن را و شروع می‌کند به باز شدن و شما این را می‌فهمید. ولی تا زمانی که آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی است، مهم است و شما مقاومت می‌کنید این کار صورت نخواهد گرفت.

عذرخواهی واقعی این است که، به زبان دیگر، شما به این نتیجه می‌رسید که در این لحظه خداوند مهم‌تر از چیزی است که ذهنم نشان می‌دهد؛ ولی هر لحظه ما می‌گوییم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم است، ما می‌رویم به ذهن، چون آن می‌آید مرکز ما. اگر بگویید خداوند مهم‌تر است، خداوند می‌آید مرکزتان. اگر بگویید آن چیزی که در این جهان هست، ذهنم نشان می‌دهد، مهم‌تر است، چون من از آن زندگی می‌خواهم، آن می‌آید مرکزتان. نمی‌شود آن بیاید مرکزتان، به زبان عذرخواهی بکنید، آن فایده ندارد.

این چند بیت هم باز هم می‌خوانم:

پیش بینایان خبر گفتن خطاست

کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)

پیش بینا، شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطاب اُنصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

گر بفرماید بگو، بر گوی خوش

لیک اندک گو، دراز اندر مکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

می‌بینید که ما راجع به «بینا» صحبت می‌کنیم و رفتار ما در مقابل بینا. همه ما من‌ذهنی داشته‌ایم. اگر شما من‌ذهنی‌تان صفر شده، خب شما دیگر می‌دانید. اگر صفر نشده، این ابیات را خوب بخوانید.

«پیش بینایان»، پیش خداوند، پیش مولانا، من‌ذهنی را به‌کار انداختن و اظهار علم کردن، دانش کردن خطاست. این نشان می‌دهد که ما من‌ذهنی داریم و در حالت غفلت و کمبود هستیم، عیب داریم، یعنی ما از عیب صحبت می‌کنیم. این نشان می‌دهد ما عیب داریم، عیب هم همیشه همانندگی است و عقل همانندگی‌ها. پس پیش بینا



که زندگی است، خداوند است و آدم‌هایی مثل مولاناست که درسش را می‌خوانیم، باید ذهنمان را خاموش کنیم حرف آن‌ها را قبول کنیم. در مقابل خداوند باید فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی.

برای همین فرمان «أَنْصِتُوا» آمده. «أَنْصِتُوا» یعنی خاموش باشید تا مورد عنایت خدا قرار بگیرید. یعنی ما مرتب من‌ذهنی را باید بی‌اهمیت تلقی کنیم، حرف‌هایش را جدی نگیریم تا این کوچک بشود و خاموش بشود. شما اگر به حرف‌هایش توجه نکنید، از آن‌ور متوجه می‌شوید که فضا باز می‌شود، من اصلی‌تان خودش را به شما در درون نشان می‌دهد.

دوباره عرض می‌کنم این یک تجربه شخصی است، به‌وسیله ذهن انجام نمی‌شود، در درون شما وقتی حواس خودتان به خودتان است و می‌خواهید واقعاً تکامل هشیاری را و تبدیل هشیاری را تجربه کنید، در درون شما صورت می‌گیرد. و خواندن اشعار مولانا که از هر جهتی به من‌ذهنی حمله می‌کند، خاصیت‌های بدش را آشکار می‌کند، تخریبش را در زندگی شما به شما نشان می‌دهد، شما یواش‌یواش در درون من‌ذهنی را انکار می‌کنید، می‌گویید من تو نیستم، فکرهای تو را هم نمی‌خواهم، تو را هم جدی نمی‌گیرم، تو غمی، تو یک طرف باش، من یک طرف هستم، من طرف زندگی هستم، تو را محاصره کردم، به تو دارم نگاه می‌کنم، تو حرف نزن. وقتی حرف بزند، چون هنوز ما شرطی شدیم، حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرم.

پس تا آن‌جا که مقدور است من‌ذهنی‌ام را ساکت می‌کنم، اگر هم حرف زد، به حرفش گوش نمی‌دهم. این همان «خطاب أَنْصِتُوا» هست.

و اگر آن‌بنا، اگر مرکز را عدم کردید، خود خداوند از طریق شما حرف زد، خب شما حرف بزنید. «گر بفرماید بگو، بر گوی خوش»، خوش یعنی. اما کم بگو، بدان که اگر زیاد می‌گویی، ممکن است من‌ذهنی‌ات باشد، «دراز اندر مکش».

ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمین بگو، با امر ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)

شرمین: شرمناک، باحیا
 با امر ساز: از دستور اطاعت کن

اگر فضا را باز کردی، دیدی یک نیرویی از طریق شما دارد خلاقیت می‌کند، فکرهای جدید به ذهنت می‌آید، به خودت مغرور نشو و حالا اگر می‌بینی که او هنوز دارد می‌گوید، شما هم او را دنبال کنید و همه‌اش «شرمین



بگو، یعنی همیشه آن ته مغزت باشد که من من ذهنی نیستم، من الآن دخالت نمی‌کنم، من ارزیابی نمی‌کنم، من الآن اندازه نمی‌گیرم، من نمی‌خواهم این زیاد بشود یا کم بشود، یکی دیگر دارد کار می‌کند. توجه می‌کنید؟ نمی‌خواهم بشناسم، نمی‌خواهم اسم بگذارم، نمی‌خواهم حرف بزنم، «همچنین شرمین بگو». «شرمین بگو» یعنی بکش عقب و نگذار من ذهنیات حرف بزند. من ذهنی حرف بزند، دیگر شرم از بین رفت و شما دارید حرف می‌زنید. یا شما حرف می‌زنید یا زندگی.

تا زمانی که زندگی حرف می‌زند، شما ساکت هستید، بعداً هم تا آنجا که مقدور است ساکت هستید، با آمر او می‌سازید. این موضوع هم در مورد مولانا و بزرگان صادق است، هم در مورد خود زندگی. اگر غیر این باشد، ما بی‌ادب حساب می‌شویم.

پس تا این‌جا، هم ادب را صحبت کردیم که شما عقل زندگی را بگیری، عقل خودت را بگذاری کنار، هم تعظیم خدا را صحبت کردیم، هم مشخصات عنود را گفتیم و این‌که چه‌جوری من ذهنی حاضر نیست که در پایگاه بیاید و اگر بیاید، به‌طور سطحی بیاید. ما ادب سطحی من ذهنی را قبول نداریم. اگر دیدید می‌روید به ادب سطحی، ولی درونتان دارد می‌جوشد که من می‌دانم، آن به درد نمی‌خورد.

ای دل به ادب بنشین، برخیز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

شما به مرکزتان می‌گویید ای دل من، باز شو و پیش زندگی و بینا یا مولانا به ادب بنشین، یعنی حرف زن و از بدخویی من ذهنی برخیز. هی مرتب بدخویی من ذهنی را داریم توضیح می‌دهیم.

بدخویی من ذهنی یعنی ناموس داشتن و چیزها به شما برمی‌خورد، یعنی درد من ذهنی را اظهار کردن، خنده زندگی را نهان کردن، بدخویی‌های دیگر. تمام خواهی من ذهنی، بدخویی است. بنابراین بدخویی یعنی از من ذهنی برخیز، برای این‌که به ادب یابی، با مرکز عدم یابی، با سکوت یابی، با بی‌توجهی به حرف‌های من ذهنیات خواهی یافت آن چیزی را که می‌گویی. ما چه می‌گوییم؟ می‌گوییم به خدا زنده بشویم. با بی‌ادبی من ذهنی به آن‌جا نخواهیم رسید. و:

ببند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)



با این بیت شما توجه می‌کنید که اگر شما ادب را رعایت کردید، تعظیم خدا را رعایت کردید، فضا را باز کردید، مرکز را عدم کردید، می‌خواهید روی خودتان کار کنید، نیروی من‌ذهنی بیرون یا من‌های ذهنی بیرون به این بزم و عیش شما حسادت می‌کند.

به عبارت ساده‌تر بگویم اگر شما به عنوان یک انسان معنوی روی خودتان کار کنید، همه من‌های ذهنی ممکن است به شما حمله کنند تا این بزم شما را به هم بریزند. اگر زندگی در این لحظه می‌خندد، شما هم حقیقتاً با او بخندید، من‌های ذهنی حمله می‌کنند.

شما نباید تصور کنید که من که روی خودم کار می‌کنم، تمام اهل خانواده، جامعه باید به من کمک کنند، نه! همه به شما حمله می‌کنند چون همه من‌ذهنی دارند تقریباً. هر من‌ذهنی به شما حمله می‌کند. «خنجر و شمشیر کند در میان»، یعنی همه با شما به ستیزه برمی‌خیزند. «چون بجهد خنده ز من»، توجه کنید، اگر خدا بخندد، من هم مرکز را عدم کنم بخندم، این خنده را من‌های ذهنی تحمل نمی‌کنند.

پس شما می‌دانید که اگر شما روی خودتان کار کنید، مردم عادی که من‌ذهنی دارند به شما کمک نخواهند کرد، پس شما هم خودتان را باید از آسیب قرین حفظ کنید.

و این دو بیت مربوط است به آن داستان شعیب و یک کسی به شعیب می‌گفت که، شعیب هم می‌دانید پیغمبر بود، که من هرچه گناه می‌کنم خداوند نمی‌گیرد. بعد، یعنی ما تصور می‌کنیم که با من‌ذهنی هرچه گناه می‌کنیم، خداوند نمی‌گیرد ما را. امروز در غزل داریم، می‌گوید که خداوند این لحظه می‌خندد، هر لحظه می‌خندد، ما نهان می‌کنیم، این یعنی گرفتن خدا دیگر.

بعد خداوند به گوش شعیب می‌گوید از طریق یک سروشی، فرشته‌ای که برو به او بگو که چقدر بگيرمت دیگر؟ سیاه شده‌ای دیگر! یعنی شما به خودتان بگویید من چقدر باید درد بکشم که بگویم خدا من را گرفته؟! دیگر از این که خراب‌تر دیگر نمی‌شود، می‌خواهم از این هم خراب‌تر بشود؟! بدنم خراب شده، فکرهايم خراب شده، روابطم خراب شده، وضع مالی‌ام خراب شده، همه چیزم خراب شده، رابطه‌ام با بچه‌ام خراب شده، با همسر خراب شده، با مردم خراب شده، دیگر چقدر بگیرد من را که من بفهمم خدا گرفته؟ برای همین خداوند می‌گوید برو به انسان بگو، یعنی به ما بگوید:



چند چندت گیرم و، تو بی خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰)

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

چقدر بگیرمت دیگر و تو خبر نداشته باشی؟ چقدر ما باید درد بکشیم بفهمیم که این راه درست نیست؟ جدی گرفتن و مهم دانستن این چیزی که من ذهنی نشان می‌دهد در این لحظه به عنوان اتفاق مهم نیست، این نباید مرکز من بیاید، باید فضاگشایی کنم، عدم در مرکز من باشد؟! چقدر خدا بگیرد که ما این کار را بکنیم؟ چقدر در سلاسل، یعنی، سلاسل یعنی زنجیرها، چقدر در زنجیر دست بسته، پای بسته، فکربسته، غم زده بمانیم سر تا پا؟ یعنی هیچ چیز ما درست کار نمی‌کند، نه بدنمان، نه ذرات وجودمان مرتعش به شادی هستند، نه به سلامتی هستند. ما اخلاص در هر کارکرد بدن می‌کنیم. در زنجیر او هستیم. این‌ها همه برای این است که ما «ازو» را در غزل بفهمیم.

می‌گوید لایه به لایه زنگ زدی تو ای دیگ سیاه. این دیگ باید چقدر سیاه بشود دیگر؟ هرچه سیاه‌تر می‌شود تو نمی‌فهمی و قیافه درونت را تباه کرده. این من ذهنی که مرکز ما هست، سیاه است، دودزده است. به وسیله فکرهای آن ما نمی‌توانیم ببینیم، چیز درستی درک نمی‌کنیم، نمی‌توانیم زندگی درست کنیم. پس شما می‌گویید که نه دیگر، به اندازه کافی خدا من را گرفته، من الآن بیدار شدم، باید روی خودم کار کنم. و این بیت:

چند نهان داری آن خنده را؟ آن مه تابنده فرخنده را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)

خداوند این لحظه می‌خندد، می‌خواهد ما هم بخندیم. چرا مرکز را عدم نکنیم، فضا را باز نکنیم، بخندیم؟ چقدر باید نهان کنیم این را؟ خداوند می‌خواهد از درون ما به صورت خورشید بالا بیاید، ما با غم‌زدگی، با گرفتاری، با تنگنا، با انقباض، جلوی این را گرفتیم. چرا نمی‌گذاریم این ماه تابنده از مرکز ما طلوع کند؟ یا ما به صورت



ماه تابنده از مرکزمان طلوع کنیم، چرا؟ زندگی می‌خواهد، ما نمی‌خواهیم، چرا؟ دانشش را نداریم. الآن این‌ها دانشش است.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این بیت را هر روز باید بخوانیم که من چه اندازه با من ذهنی‌ام در کارِ زندگیِ خودم دخالت می‌کنم؟ می‌گوید اگر فضا را باز می‌کنی، از جنس من می‌شوی، به اندازه‌ای که از جنس من می‌شوی من به تو کمک می‌کنم. با من روشن باش، من روشنم. من، یعنی زندگی می‌گوید، من همراهش خنده هستم. هرچه من ذهنیات بزرگ‌تر می‌شود، بیشتر دخالت می‌کند و اگر نمی‌گذاری اصلاً من در مرکزت باشم، خب همراهش غم و غصه خواهی داشت، درد خواهی داشت.

شما از خودتان بپرسید، در روز چقدر مرکز من عدم است؟ چقدر ذهن من ساکت است؟ چقدر «انصتوا» را رعایت می‌کنم؟ بپرسید، جواب بدهید. اگر هیچ‌چیز، پس همین خوشی‌هایی هم که داری خیلی زیاد است دیگر، باید در غم باشی. چقدر فکرها را جدی می‌گیرم؟ چقدر دنبال این هستم که نگذارم من ذهنی‌ام در زندگی‌ام دخالت کند؟ چون ما را از شایستگی می‌اندازد.

به غیر خدمت ما که مشارق شادی‌ست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

یعنی مردم باید به ما خدمت کنند. خدمت ما هم فضاگشایی و آوردن ما، یعنی خداوند به مرکزمان است. یعنی شادی از مشرق ما طلوع می‌کند. همین‌که ما بیایم به مرکز شما شادی هم طلوع می‌کند. «به غیر خدمت ما که مشارق شادی‌ست»، یعنی شادی پیش ماست، نه من ذهنی.

«ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری»، اگر انسان‌ها خداوند را نیاورند به مرکزشان، در این صورت از شادی حقیقی، شادی بی‌سبب، اثری نخواهند دید. پس آب پاکی‌ست روی دست ما می‌ریزد مولانا که با من ذهنی به شادی خداوند یا به خود خداوند دست پیدا نخواهی کرد. به اندازه‌ای هم که او را می‌آوری، شادی می‌بینی.



خب این بیت‌ها خیلی بیدارکننده است، «از ترازو کم کنی، من کم کنم»، شما وزنِ من‌ذهنی را زیاد می‌کنی، از آن‌ور شادی‌ات کم می‌شود و شما الآن فهمیدید با این بیت که تا زندگی نیاید به مرکزِ شما، شما نمی‌توانید شاد بشوید. شادی از مشرقِ او طلوع می‌کند. وقتی او طلوع کند در مرکزِ شما، شادی هم می‌آید، وگرنه نمی‌آید.

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان

بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

این را جایِ دیگر هم فکر کنم بخوانیم. یعنی چشمِ انسان مانده به فکرهای پشت‌سرهم در ذهن که می‌گذرند، تندتند. خبر ندارد که اگر این فکرها را متوقف کند و فضا را باز کند، از آن آسمانِ درون چه خیر و برکتی می‌بارد. شما از خودتان بپرسید آیا مرتب فکر بعد از فکر می‌آید، من فکرهایم را می‌بینم، یا نه من فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم و به‌عنوان نیرویِ زندگی، من از ذهن جدا می‌شوم؟ آن موقع از این آسمانِ گشوده‌شده آبِ زندگی می‌بارد.

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

از این‌جا به بعد ما یک مقدار به سبب‌سازیِ ذهن می‌پردازیم. پس ببینید راجع به معانی مختلف امروز صحبت کردیم که دیگر تکرار نمی‌کنم. الآن مولانا کلمه «مُسَبِّب» را می‌آورد. مُسَبِّب یعنی خداوند، زندگی، «از او»، که داشتیم، تصریفِ خداوند. این کلماتی‌ست، اصطلاحاتی‌ست که مولانا به‌کار می‌برد. تصریفِ ایزدی، یعنی او تصرف دارد در زندگیِ ما. تعظیمِ خدا، یعنی از طرفِ ما باید بزرگیِ او را درک کنیم و تمامِ اموراتمان را بسپاریم به او. برای این کار باید مرکز را عدم کنیم. بی‌ادبی‌ست که اگر مرکزِ ما جسم باشد. به‌اندازه‌ای که مرکزِ ما جسم می‌شود، زندگیِ ما کم می‌شود. اگر او به مرکز ما نیاید، شادی هم نمی‌آید. الآن بیت‌هایش را خواندیم. من اگر چشمم به جویِ روانِ فکرها در ذهنم بماند، همه‌اش ببینم چه خبر است، چه خبر است، چه خبر است، در ذهن باشم، در این‌صورت از ذوقِ زندگی، از شادیِ زندگی، از خردِ زندگی دور خواهم شد.

می‌گوید آن کسی که مُسَبِّب را در این لحظه عیان ببیند، یعنی فضا را باز کند و واقعاً مُسَبِّب را ببیند که، مُسَبِّب یعنی سبب‌ساز است، به‌وجودآورنده، خودِ زندگی‌ست، در این‌صورت بر سبب‌های جهان که به‌وسیله فکر نشان داده می‌شود دل نمی‌بندد.



پس یک سبب‌سازیِ ذهن است که ما فکر بعد از فکر در ذهن می‌کنیم، قوانین علت و معلول ذهنی است. این کار را بکنم این می‌شود، این کار را بکنم این می‌شود، این کار را بکنم. این‌ها چیست؟ سبب‌سازیِ ذهن است. دل به این ننهید، مرکز را عدم کنید، مُسَبِّب را بیاورید به زندگی‌تان.

و:

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

اگر شما سنتان بگوییم به سی رسیده، شما فهمیده‌اید که اگر در جهت‌های فکریِ مادی بروید که بگویید من هم‌هویت شده‌ام با این چیز، می‌روم این را زیادتر می‌کنم، زندگی‌ام زیادتر می‌شود، می‌بینید در هر جهتی که می‌روید به درد می‌رسید. که چرا به درد می‌رسید؟ که بفهمید که در جهت‌ها که ذهن نشان می‌دهد و شما همانیده هستید، در این جهت‌ها می‌روید با سبب‌سازیِ ذهن، شما به درد خواهید رسید. شما نمی‌روید، یک من‌ذهنی در جهت‌های مادی می‌رود که زندگی بخواهد. مثلاً ما در جهت پول می‌رویم، در جهت مقام می‌رویم، در جهت علم می‌رویم، این‌ها بد نیست‌ها! نباید با آن‌ها همانیده باشیم.

وقتی در این جهت‌ها می‌رویم مرکزمان همانیده است، یک من‌ذهنی است که کار می‌کند. من‌ذهنی در جهت‌های فکریِ مادی، جست‌وجوی زندگی می‌کند. شما باید از این خواب بیدار بشوید با این حرف‌های مولانا.

قبل از این‌که هشتاد سال‌تان بشود و بگویید که من به هر سمتی رفتم زندگی پیدا نکردم و ناامید شدم، این چه زندگی‌ای بود، این یک خواب بود، خب می‌توانیم زودتر بیدار بشویم که در جهت‌ها زندگی نیست، بلکه بلا است. چرا؟ می‌خواسته خودش را بیاورد به مرکز ما، ما را دوباره بکشد به بی‌جهات. ما به‌لحاظِ اصل بی‌جهت هستیم، یعنی از جنسِ فکر نیستیم. این دو بیت:

از پدر آموز، کادم در گناه خوش فرود آمد به سوی پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

چون بدید آن عالم‌الأسرار را بر دو پا استاد استغفار را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)



«همین که آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلب آمرزش کرد.»

پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران

البته این را خواندیم قبلاً، این‌جا تکرار شده، دوباره مختصر توضیح می‌دهم. پس هر لحظه ما می‌توانیم از پدرمان که حضرت آدم است بیاموزیم که آسان تسلیم بشویم. پس از این ابیات شما الآن آسان قبول کنید و بیایید به من ذهنی صفر، فضای گشوده‌شده، وقتی زندگی را دیدید، زندگی را دیدن یعنی فضا باز شده، آن فضای باز هم شما هستید هم زندگی، در این صورت هی مرتب عذرخواهی کنید فضا باز کنید، عذرخواهی کنید فضا باز کنید، و کسی را ملامت نکنید خودتان را هم ملامت نکنید، نگوئید من یک مدتی من ذهنی داشتم چرا این‌طوری شد، چرا به من نگفتند، این‌ها دوباره برگشتن به من ذهنی است.

شما ابزارهای من ذهنی را باید بشناسید که هیچ موقع استفاده نکنید. یکی‌اش همین ملامت است، یکی‌اش تأسف است. آقا من الآن شصت سالم است، چرا این‌ها را در بیست‌سالگی متوجه نشدم؟ این تأسف است، من ذهنی از این راه حمله می‌کند. شما قبول ندارید که شما در شصت‌سالگی باید متوجه می‌شدید.

وقتی عالم‌الأسرار را دیدی، یعنی خداوند را دیدی، در این صورت فقط در پایگاه عذرخواهی بایست، دائماً عذر بخواه. عذر بخواه یعنی اگر مثلاً همانندگی می‌آید اشکالات را می‌بینی، برنگرد بگو این هم فلانی ایجاد کرده، اگر فلانی این کار را نمی‌کرد من نمی‌رنجیدم، حالا باید این رنجش هم ببخشم. نه، هر اشکالی را که در خودت می‌بینی، می‌بینی من ذهنی ایجاد کرده، بگو من اشتباه کردم، با فضاگشایی این عیب را الآن شناسایی می‌کنم و می‌اندازم. دیگر نه کسی را ملامت می‌کنم، نه به گذشته برمی‌گردم، نه چیزی می‌خواهم، فقط مرتب با فضاگشایی مرکز را دارم پاک می‌کنم.

پس:

بر سر خاکسترِ آنده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶)

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كُفْتُ وَ بَسْ
چونکه جانداران بدید او پیش و پس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)



«حضرت آدم(ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پسِ خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاحدار، محافظ، نگهبان

پس این چند بیتِ دنبالِ بیت‌های قبلی را هم می‌خوانم.

پس بنابراین نشست به این‌که عذرخواهی بکند و یعنی دائماً در خودش بود. شما هم باید حواستان به خودتان باشد که من می‌خواهم ایرادهایم را ببینم، عیب‌هایم را ببینم و برطرف کنم و بهانه نیاورید، نگذارید بهانه‌های من ذهنی خودش را وارد کند از شاخی به شاخی بجهید، همان‌طور که عاشق ما هم می‌جست. و این را گفت، گفت خداوندا ما به خودمان ستم کردیم:

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كُفَّتْ وَ بَس چونکه جانداران بدید او پیش و پس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

«حضرت آدم(ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پسِ خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاحدار، محافظ، نگهبان

پس شما وقتی فضا را باز می‌کنید متوجه می‌شوید که نیروهایی وجود دارند که اگر شما مرکزتان را از عدم دریاورید و جسم کنید می‌خواهند زندگی شما را خراب کنند. یعنی با مرکز جسمی نمی‌توانید این کار را بکنید، حرکتی به وجود نمی‌آید، باید فضا را باز کنید. یعنی از هر طرف ما را محاصره می‌کند این نیروها تا فضا را باز کنیم.

«جانداران بدید او پیش و پس»، حالا بگوییم فرشتگان مراقب را، یا نیروهای پنهان را متوجه می‌شود که ما فقط باید بیاییم به مقاومت و قضاوتِ صفر و بگوییم که خداوندا ما به خودمان ستم کردیم. و این هم آیه‌اش است:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)



مرتب این آیه را هم همراه این «رَبَّنَا ظَلَمْنَا» خوانده‌ایم. این «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا»، به‌درستی‌که ما به خودمان ظلم کردیم، ستم کردیم را مولانا مرتب به ما یادآوری می‌کند و من هم این‌جا خواندم.

پس دو جور انسان وجود دارد. یکی من‌ذهنی است که غم است و مسئولیت قبول نمی‌کند، زیر بار نمی‌رود که با من‌ذهنی‌مان و با فکرهاش و دردهایش زندگی‌مان را خراب کردیم. یکی دیگر هست که فضا را باز کرده عالم‌الأسرار را دیده و دیده که زندگی همه‌اش رحمت است، همه‌اش شادی است، همه‌اش خرد است و ما با دخالت‌های من‌ذهنی‌مان، با فکرهاش زندگی‌مان را خراب کردیم. در مقام عذرخواهی برمی‌آییم می‌گوییم که من کردم تو نکردی و پس از این هر لحظه من فضاگشا خواهم بود که تو زندگی من را درست کنی. و ما الآن اقرار می‌کنیم که ما به خودمان ستم کرده‌ایم. تمام بشریت درواقع به خودش ستم کرده، چرا؟ جسم را مرکز قرار داده.

دید، جانداران پنهان همچو جان دورباش هر یکی تا آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸)

که هلا پیش سلیمان، مور باش تا بنشکافد تو را این دورباش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹)

دورباش: نیزه دو شاخه داری دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

دورباش یعنی نیزه، یا نیزه دوشاخه. پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم متوجه می‌شویم نیروهایی وجود دارند که مرتب به ما اصرار می‌کنند که پیش سلیمان، پیش خدا، مور باش. یعنی من‌ذهنی یا پندار کمال را، ناموست را بالا نیاور، هر لحظه بلند نشو به‌عنوان «من» پیش خداوند، و خدا را امتحان نکن، فکرها را بر خرد زندگی چیره ندان، تا این نیزه تو را سوراخ نکند.

و این دو بیت:

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)



پیش‌چوگانهای حکم کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

پس یک لحظه زندگی ما را می‌برد به من‌ذهنی سیاه می‌کند، یک لحظه بیرون می‌آورد تا متوجه بشویم که خارج از من‌ذهنی چطور است تا بفهمیم که ما از جنس من‌ذهنی نیستیم. می‌گویید غیر از این کار خداوند چه می‌تواند باشد؟

شما می‌دانید الآن که دیگر عقل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، خود من‌ذهنی شما نیستید، بیشتر مدت زندگی‌تان را در من‌ذهنی بوده‌اید، ولی مرتب ما را می‌برد به من‌ذهنی، می‌آورد بیرون، من‌ذهنی، می‌آورد بیرون، تا به ما نشان بدهد که این دو حالت چه‌جوری است ما فرقی را بفهمیم. و ما متوجه می‌شویم دیگر این عقل و فکر من‌ذهنی نیست که ما را هدایت می‌کند بلکه چوگان‌های حکم «قضا و کُنْ فکان» است. می‌بینید مرتب داریم راجع به «از او» صحبت می‌کنیم.

الآن دیگر شما متوجه شده‌اید که باید فضا را باز کنید چوگان‌های حکم «قضا و کُنْ فکان» مثل گوی شما را در درون و در بیرون هدایت کند، ما را تبدیل کند، وضع ما را عوض کند. و این حکم «قضا و کُنْ فکان» لحظه‌به‌لحظه اجرا می‌شود. ما با من‌ذهنی و فکرهایش داریم امتحان می‌کنیم این را، ما نباید حکم «قضا و کُنْ فکان» را امتحان کنیم، ما باید تسلیم بشویم. همین ابیات به شما کمک می‌کنند، که این قانون است.

پیش‌چوگانهای حکم کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

همیشه این‌طوری است. اگر من‌ذهنی داشته باشید دردتان می‌آید، چوگان به شما می‌خورد و اذیت می‌شوید، اگر فضا را باز کنید شما را تبدیل می‌کند. شما را تبدیل می‌کند، فضا را باز می‌کنید، یک‌دفعه دلتان می‌گیرد می‌گویید ها! هنوز عیب دارم، هنوز خشم دارم، این را باید حل کنم، هنوز رنجش دارم. فضا را باز می‌کنید، رنجش را می‌شناسید می‌اندازید. شما نباید حوصله‌تان سر برود. ما همان‌دگی و شرطی‌شدگی‌های زیادی داریم که عیب ما حساب می‌شوند. و این‌جا راجع به عیب صحبت کردیم الآن، قبل از این راجع به عیب صحبت کردیم.

و این لحظه می‌دانید که زندگی به شما پیغام می‌دهد. همیشه این سه بیت یادمان باشد:



هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صبا حی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب و ش

در دلت ضیف ست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

این لحظه بی‌مرادی می‌آید، شما یک چیزی می‌خواستید نشد، و پیغام زندگی را بگیریید. بی‌مرادی است؟ بگویید چرا بی‌مراد شدم؟ آیا من با سبب‌سازی ذهنم دنبال مرادهای مادی می‌گردم که از آن زندگی بگیرم که این قدر ناراحت‌م؟ آیا من فکرها را جدی می‌گیرم؟ خودم را جدی می‌گیرم؟ خود دارم؟ چه اندازه خود دارم؟ چه اندازه در کار زندگی دخالت می‌کنم؟

خلاصه، شما می‌دانید این تن ما، وجود ما، مثل مسافرخانه‌ای است، هتلی است که هر لحظه از طرف زندگی یک پیغام می‌آید شما باید پیغام را بگیریید. وقتی من ذهنی داریم اغلب پیغام‌ها به صورت بی‌مرادی می‌آید، که من ذهنی عصبانی می‌شود. هر موقع شما عصبانی می‌شوید حواستان باشد دارید اشتباه می‌کنید. پیغام را نمی‌گیریید.

پیغام هر بی‌مرادی فضاگشایی است. یعنی زندگی می‌گوید من را ببین، من را ببین، من را ببین، من را ببین، این چیزی که تو را بی‌مراد کرده این را ببین، این را مهم می‌دانستی آمده مرکز تو، الان تو را ناراحت کرده برحسب او می‌بینی، آن را بینداز دور. من را بگذار، عدم را بگذار، با من کار کن، بگذار من درست کنم. این‌ها پیغام‌های زندگی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



نکته‌ای که من می‌خواهم مطرح کنم این است که در مقابل این حقیقت که زندگی ما به وسیله «قضا و کُنْ فُکَان» در غزل گفت «از او» اداره می‌شود، ما سبب‌سازی ذهن را داریم. مولانا ابیاتی می‌آورد که شما خوانده‌اید که در آنجا سبب‌سازی را و مسبب را مطرح می‌کند. و به ما گوشزد می‌کند که شما شرطی شدید و عادت کردید بروید به ذهن و سبب‌سازی کنید، یعنی سبب‌های ذهنی را سازنده وضعیت‌های زندگی خودتان بدانید. از این کار پرهیز کنید. برای همین است که چشمتان مانده در این جوی روان فکرها. این کار بیهوده است و مردم هرچقدر سعی می‌کنند که سبب‌سازی نکنند نمی‌شود.

و در بیت‌های قبل «قضا و کُنْ فُکَان» را مطرح کرد و گفت درون و بیرون ما مثل یک گویی است در مقابل چوگان‌های «قضا و کُنْ فُکَان».

شما در این درسی که امروز از مولانا است چندتا معنا را باید واقعاً جمع کنید، خودتان این‌ها را روی کاغذ بنویسید و ببینید که این‌ها را که به هم وصل می‌کنید در شما چه چیزی به وجود می‌آید.

و از جمله این‌که «قضا و کُنْ فُکَان» زندگی ما را اداره می‌کند، و گفت «جَفَّ الْقَلَمُ»، هر لحظه درون ما در بیرون منعکس می‌شود، این لحظه زندگی ما نوشته می‌شود، و این لحظه زندگی در کار جدیدی است، و ادب، ادب. این‌که اگر ما فهمیدیم که زندگی هست که یا نیروی ایزدی هست که زندگی ما را اداره می‌کند آیا ما حاضریم اختیار را بدهیم دست او؟ و یا این‌که ما مسبب را می‌گذاریم کنار دوباره با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنیم؟ و با این معانی که امروز مطرح می‌شود شما وضعیت و زندگی خودتان را ارزیابی کنید.

پس بنابراین ابیاتی را که راجع به سبب‌سازی است، و ما هم شرطی شده‌ایم که سبب‌سازی را به کار ببریم، این‌ها را می‌خوانیم و ببینید که شما در چه وضعی هستید؟ به لحاظ سبب‌سازی از یک طرف، به لحاظ مسبب، «قضا و کُنْ فُکَان»، خرد زندگی، از طرف دیگر. این‌که در غزل می‌گوید: از او، از او، از او، واقعاً «از او» روی شما اثر می‌گذارد؟ یا همین‌طوری تفسیر ذهنی می‌کنید و از آن رد می‌شوید؟ «از او» اگر اثر بگذارد باید اختیار زندگی را بدهید دست او و اختیارش را از کف من‌ذهنی بکشید بیرون. این در یدِ قدرت شما است، شمای بیننده، نه من، نه کس دیگر.

پس می‌گوید:



تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد

چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان

بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مَرکَبِ هَمّتِ سویِ اسبابِ راند

از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

می‌گویند ما تشنه هستیم، تشنه آب حیات هستیم، خرد زندگی هستیم، چون با فکرهای من‌ذهنی زندگی‌مان را خراب کرده‌ایم. اما یک بانگِ بلند بی‌مرادی، اتفاقات مهم که یک چیزی را واقعاً نابود می‌کند در زندگی ما، واقعاً سردرد می‌دهد به ما، می‌گوییم این چیست، این چرا این اتفاق افتاد؟! مخصوصاً بی‌مرادی‌های بزرگ.

شما یک چیز بزرگی را از دست می‌دهید یا یک چیزی را که امید داشتید به دست نمی‌آورید، این شما را ناراحت می‌کند، دردسر می‌دهد، این بانگِ رعد است. تشبیه می‌کند به این‌که یادتان است که وقتی آسمان ابری می‌شود صدای رعد می‌آید شما برق را می‌بینید، نور را می‌بینید بعد صدا را می‌شنوید، ولی بعضی‌ها ناراحت می‌شوند، ولی نمی‌دانند که الآن باران می‌خواهد بیاید. درست است؟

پس بی‌مرادی شما، از دست دادن یک چیز بزرگ، برای شما خیلی بد است، برای ذهن شما. اما شما به‌عنوان هشیاری متوجه هستید که این اتفاق می‌افتد شما پیغام را بگیرید و ابرِ مبارک می‌خواهد بیاید و رحمت ایزدی به شما ببارد، یعنی خداوند به شما کمک کند.

اما تشنه اگر دوست نداشته باشد این بانگِ رعد را، این صدای مهیب از دست دادن یک چیزی را، چشمش دائماً در فکرهایی که از ذهنش می‌گذرد است که اتفاقات را نشان می‌دهد، حالا چه اتفاق می‌افتد؟ اتفاق بعدی چیست؟ اتفاق بعدی چیست؟

اما این آدم اگر این‌طوری زندگی کند، که بیشتر ما این‌طوری زندگی می‌کنیم، از ذوق آب آسمان بی‌خبر هستیم. از ذوق خردی که، آب حیاتی که، خنده خداوند که از این آسمان گشوده‌شده درون ما می‌خواهد به ما برسد، از آن بی‌خبر است این شخص. الآن شما دیگر بی‌خبر نیستید.



بنابراین آن تشنه‌ای که دوست ندارد صدای رعد را و این اتفاق مهیب را، دائماً در سبب‌سازی ذهنش است. می‌خواهد ببیند که با فکرهايش که من‌ذهنی مرتب نُشخوار می‌کند می‌تواند زندگی خودش را درست کند؟ شما در این تله نیفتید.

«مَرَكَبِ هَمَّتِ سَوِي اسبابِ راند»، اسباب یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، «از مُسَبِّبِ» یعنی خداوند، که با فضاگشایی می‌آید به زندگی شما «محروم ماند». همین سه بیت را عمل کنید شما.

آنکه ببیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

شما به‌جای این‌که ناراحت بشوید واکنش نشان بدهید، فکر بعد از فکر تندتند بکنید تا مسائلتان را حل کنید، فضا را باز کنید در اطراف این بی‌مرادی، رضا داشته باشید، زیر بار مسئولیت بروید، بگویید من دارم اشتباه می‌کنم، این طرزِ زندگی درست نیست، با من‌ذهنی‌ام زندگی می‌کنم، با باورهای همان‌پند زندگی می‌کنم، این‌ها نمی‌توانند زندگی من را درست کنند، من فضا باز می‌کنم و مسبب را که سبب‌ها را به‌وجود می‌آورد، این فکرها را به‌وجود می‌آورد، می‌آورم به زندگی‌ام. دیگر به سبب‌های جهان که فکرهايم با آن‌ها بازی می‌کند من دل نمی‌نهم.

«کی نهد دل بر سبب‌ها» یعنی سبب را، چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزش نمی‌آورد. «کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟» دل نهادن یعنی آوردن آن به مرکز. شما می‌توانید این را عمل کنید؟

و این ابیات:

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای در سبب، از جهل بر چفسیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مُسَبِّبِ غافل سوی این روپوش‌ها زان مایلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)



چون سببها رفت، بر سر می زنی ربنا و ربناها می گنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده ای: چفسیده ای

همیشه ما این کار را می کنیم. از ابتدا به ما یاد داده اند بر حسب من ذهنی فکر کنیم. یعنی ذهنمان سبب بسازد؛ این سبب این می شود، این سبب این می شود، این سبب این می شود، اینها مربوط به دنیای مادی هستند، بیشتر مواقعها هم درست نیستند برای همین ما ناامید می شویم و بی مراد می شویم. اینها همه سببهایی هستند که چیزها را، اتفاقات خاص را، وضعیتهای خاص را، در زندگی ما بالا می آورند، در اینها زندگی نیست.

ولی ما همهاش در سبب سازی به وسیله ذهنمان هستیم. سبب سازی یعنی انسان برود در ذهن همانیده با ذهن همانیده فکر کند، عقل من ذهنی داشته باشد و بخواهد زندگی اش را اداره کند، این کار غلط است. در سبب، در آن چیزی که ذهن نشان می دهد و فکرهای ذهنی به این علت چفسیده ای.

بنابراین چون همهاش می گوئیم سببها یعنی چیزهای ذهنی هستند که زندگی درست می کنند، از مسبب که خداوند است غافل هستیم. از مسبب موقعی غافل نمی شویم که فضا را باز کنیم مرکز ما عدم بشود. از مسبب موقعی غافل می شویم که بگوئیم این سببی که ذهنمان مقاومت می کند این مهم نیست. درست است؟ اینها روپوش هستند، روپوش خداوند هستند.

اگر شما مرتب از سببی به سبب دیگر می روید سبب سازی می کنید، دارید مسبب را می پوشانید. مسبب آن زیر است، این سبب سازی را متوقف کنید مسبب می آید بالا زندگی تان را درست می کند.

اما با سببها ما به جایی نمی رسیم، سببها آفل هستند. ما امید داریم که این سبب، آن سبب که ذهنمان نشان می دهد زندگی مان را درست کند، اینها چون آفل هستند از بین می روند. وقتی می روند ما می زنیم در سرمان؛ چه شد؟ درست نشد. امید داشتیم این خانم، این آقا، آن رئیس، این فامیل، این جور فکر کردن، زندگی ما را درست کند نکرد. بعد می گوئیم خدایا خدایا چکار کنم به من کمک کن.

اما رب چه می گوید؟

رب می گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی؟ آی عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)



صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

ما می‌دانیم خداوند صنع دارد، وقتی فضا را باز می‌کنیم آفریدگاری کار می‌کند، «قضا و کُنْ فکان» مرتب فکر خلق می‌کند، وضعیت درست می‌کند، هر لحظه در کار جدیدی است. هر لحظه در کار جدیدی است. اما از بس ما واقعاً این پیشنهادات خداوند را، پیغام‌هایش را رد کردیم با سبب‌سازی، این هم شاید شوخی می‌کند مولانا می‌گوید که چه عجب! خیلی خوش آمدید! بعد از پنجاه سال، شصت سال رو آوردی به صنع من، به آفریدگاری من، فکر کردی من با «قضا و کُنْ فکان» و با آفرینندگیِ خودم می‌توانم زندگی را درست کنم، چه شد؟! برو سوی سبب‌ها! من می‌گویم نه دیگر، من فهمیدم.

گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دَمَدَمه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

دَمَدَمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

من دیگر به دمدمه‌ها و افسون من‌ذهنی‌ام که من را انداخته بود که به وسیله سبب‌های ذهنی و فکر پشتِ فکر می‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم و مسائل را حل کنم، متوجه شدم این جور کار مسئله درست می‌کرد، من با این کار مانع‌سازی، سبب‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی می‌کردم. من دیگر این دمدمه را شناختم.

حالا، سؤال این است شما واقعاً شناختید این دمدمه من‌ذهنی را، این افسون را، هر لحظه حرف می‌زند ما را وادار می‌کند به سبب‌سازی ذهن؟

«ننگرم سوی سبب و آن دَمَدَمه»، ما داریم به خداوند می‌گوییم. همه‌اش فضاگشایی می‌کنیم تو را می‌بینیم. واقعاً قول می‌دهیم؟

ولی او می‌گوید:

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.



گفت نه، تو باز هم می‌روی به سبب‌سازی.

چرا مولانا این‌طوری حرف می‌زند؟ می‌داند که ما مسبب را نخواهیم دید، می‌داند که اکثر مردم از طریق سبب‌سازی مسئله درست می‌کنند فکر می‌کنند مسئله دارند حل می‌کنند. زندگی‌شان را خراب می‌کنند فکر می‌کنند زندگی‌شان را دارند درست می‌کنند. پس می‌گوید زندگی یا خداوند می‌گوید که «رُدُّوا لَعَادُوا» یعنی برگشتن به ذهن کار توست، برگشتن به سبب‌سازی کار توست، تو عادت کردی، شرطی شدی که من را نگه نداری در مرکزت، برای این که تو در توبه و میثاق سست هستی. اگر این یادت مانده بود که تو در الست مگر به من قول ندادی که تو از جنس من هستی، چطور من را نمی‌آوری، چرا از جنس من نمی‌شوی؟ ما کی از جنس خداوند می‌شویم؟ وقتی مرکز را عدم می‌کنیم.

بنابراین در برگشت از دنیا و ذهن به این مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، ما بسیار سست هستیم. یک چیزی بشود، یکی سرفه کند ما مرکز عدم را می‌بندیم می‌رویم به سبب‌سازی و واکنش‌های ذهن را نشان می‌دهیم.

این کار درست است؟ نه! مولانا گوشزد می‌کند که در توبه و میثاق، میثاق یعنی قول دادن و زیر قرارداد امضا می‌کنیم الان خدایا من دیگر فهمیدم، من به دمدمه‌های من‌ذهنی‌ام گوش نمی‌دهم، به من‌های ذهنی دیگر هم گوش نمی‌دهم، فقط تو را می‌آورم مرکزم.

او می‌گوید نه، برخواهی گشت به ذهن. اما من، من زندگی به تو رحمت می‌کنم، هر لحظه می‌خواهم از طریق تو بخندم، من تو را گناهکار نمی‌دانم، من تو را ملامت نمی‌کنم، تو هر لحظه می‌توانی به من برگردی، هر لحظه می‌توانی این میثاق را تجدید کنی، هرچقدر دیرتر این کار را می‌کنی بیشتر وقت خودت را تلف می‌کنی.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

بنابراین زندگی لحظه‌به‌لحظه به ما می‌گوید ببین من پیغام می‌فرستم بگیر فضا را باز کن. الان هم دارم به تو می‌گویم چه چیزی را می‌خواهم از دل تو بردارم، آن چیزی را که تو لازم نداری.



رحمت من پُر است، اصلاً من غیر از رحمت و کمک و لطف و خنده چیز دیگر ندارم به کائنات، به آفریدگان بدهم. پس این توهم است که ما می‌گوییم خداوند می‌خواهد از ما انتقام بگیرد. یک کار بدی کردم می‌میرم، می‌روم پدر من را درمی‌آورند آن‌جا؛ همچو چیزی نیست، ولی بهتر است که در این جهان بیدار بشویم ما. این جهان برای بیداری است. هر کاری که باید بکنیم، همین الآن در این جهان که در این تن هستیم باید بکنیم.

پس ما متوجه هستیم که زندگی رحمتش پُر است، اصلاً دائماً می‌خواهد این رحمت را بپراکند به انسان، همه‌اش به رحمت می‌تند، به انتقام‌جویی و بدی ما را خواستن و این‌ها نمی‌تند.

من به عهد بد تو که الست را شکاندی و مرتب هم می‌شوی که باید من را بیاوری و می‌روی به ذهن، این‌ها را می‌شکنی، به این‌ها اصلاً نگاه نمی‌کنم، من هر لحظه از روی کرم و بی‌نهایت بخششی که دارم، به تو رحمت می‌کنم، به تو کمک می‌کنم، لطف می‌کنم، همین دم که من را می‌خوانی. می‌خوانی یعنی چه؟ اگر این لحظه فضا را باز کنی، من دیگر به دو دقیقه قبل نگاه نمی‌کنم که چرا کار بد کردی.

من ذهنی اشکالش همین است دیگر. وقتی می‌افتیم به سبب‌سازی می‌گوییم آه! سی سال است من دارم اشتباه می‌کنم حالا بیا جواب خدا را بده. سی سال است وقت ما را گرفتی، این همه گناه کردی، آن کار را کردی، آن کار را کردی، حالا به ذهنمان می‌آید که آن‌جا هم آن کار را کردم، این‌جا هم این کار را کردم، حالا این‌ها را من چکار کنم. هیچ کار! شما الآن فضا را باز کن، دیگر نرو ذهن، تمام شد. شروع کن به تبدیل.

دوباره چند بیت راجع به سبب‌سازی و مسبب می‌خوانم. چرا می‌خوانم؟ برای این‌که متوجه بشویم که زندگی ما به‌وسیله مسبب، به‌وسیله خرد کل، «قضا و کُنْ فکان» اداره می‌شود، به‌وسیله من‌ذهنی ما اداره نمی‌شود. شما زندگی‌تان را به‌وسیله عقل من‌ذهنی اداره نکنید و اگر هم با عقل من‌ذهنی اداره کرده‌اید خراب شده، زیر بار مسئولیت بروید. و هر لحظه به خودتان القا نکنید که خداوند مرا دوست ندارد، ببین به چه روزی مرا انداخت، اگر مرا دوست داشت که این کار را نمی‌کرد. شما کردید! شما هم اشتباه کردید به این علت که از سبب‌سازی ذهنتان برای درست کردن زندگی‌تان استفاده کرده‌اید، الآن نکنید.

حالا ما اولین کمک در ابتدا که می‌لنگیم مولانا است. ما مرتب داریم خودمان را اصلاح می‌کنیم. همین امروز چندتا چیز به شما گفته که اگر این‌ها را شما خوب بفهمید در زندگی‌تان به‌کار ببرید، از سبب‌سازی غلط ذهن که بیشتر براساس خرافات است. به ما می‌گفت بی‌حاصل، ای بی‌حاصل! یعنی با سبب‌سازی ذهن کار کردی، همه‌اش بادام پوک کاشتی، هیچ ارزشی ایجاد نشده در زندگی تو، هیچ فضاگشایی نشده.



این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صنعتش را سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۱)

دیده‌ای باید، سبب‌سوراخ‌کن تا حُجُب را بَرِکَند از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اکساب و دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

سبب‌سوراخ‌کن: سوراخ‌کننده سبب
اکساب: کسب‌ها

این سبب‌سازی ذهن، فکر کردن به وسیله ذهن همانیده، بر نظر، همین هشیاری که خدا با آن می‌بیند ما هم باید با آن ببینیم، وقتی هشیاری ناظر می‌شویم با آن می‌بینیم، وقتی مرکز عدم می‌شود با آن می‌بینیم، پرده است. «که نه هر دیدار صنعتش را سزاست»، اگر بخواهید خداوند را به وسیله من‌ذهنی ببینید، در این صورت سزای صنعتش نیستید، او آفریدگاری‌اش را، قدرت آفرینندگی‌اش را در شما نمی‌تواند به‌کار ببرد.

بنابراین شما باید فضا را باز کنید، یک چشم عدم داشته باشید که سبب را سوراخ کند. «سبب‌سوراخ‌کن» یعنی دید ذهنی را باطل می‌کند، می‌بیند که این خرافات است، این به جایی نمی‌رسد. تا «حُجُب» یعنی پرده را از بیخ و بُن بکند. سبب‌سوراخ‌کن یعنی سوراخ‌کننده سبب. اکساب یعنی کسب‌ها.

«تا مسبب بیند اندر لامکان»، تا فضا را باز کنیم ما در فضای گشوده‌شده که لامکان است با مسبب دیدار نکنیم. با مسبب دیدار نکنیم، با این چشم نمی‌بینیم، این چشم حسی و فکر نمی‌تواند مسبب یا خدا را ببیند، فضا را باز کنیم با او یکی بشویم، می‌بینیم.

و این جهد کردن به وسیله من‌ذهنی و دکان ذهن را باز کردن و کسب کردن به وسیله همانیدگی‌ها و سبب‌سازی‌ها را بگذاریم کنار. یعنی شما بگویید که هیچ چیزی من با سبب‌سازی ذهن کسب نخواهم کرد. این هم یک دکان است، دکان ذهن را من تعطیل می‌کنم.



از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

پس تمام خیر و شرها، ضررها و فایده‌ها یا بگوئیم این‌که ما می‌افتیم به ذهن یا فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم، این‌ها از مسبب می‌رسد. بنابراین سبب‌سازی ذهن و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و آن وسیله‌سازی‌هایی را که در ذهن انجام می‌دهیم، این‌ها کارگر نیستند.

همه‌اش من می‌خواهم یک جوری به شما ثابت کنم که سبب‌سازیِ ذهن در ذهن من‌دار زندگی شما را درست نمی‌کند تا بفهمیم که آن «از او» که در غزل می‌گفت، چرا واقعاً درست است و شما نترسید که زندگی‌تان را دست خداوند بسپارید و بترسید که او پارک ذهنی شما را به هم بریزد، نترسید که کنترل را از دست بدهید.

شما نگاه کنید چقدر ما مردم را مخصوصاً نزدیکان خودمان را کنترل می‌کنیم که از یک چهارچوبی بیرون نروند، ذهناً کنترل می‌کنیم و چقدر عذاب در زندگی آن‌ها به وجود می‌آوریم، برای خودمان به وجود می‌آوریم، ما می‌رنجیم عرض کردم، می‌رنجانیم، ایجاد جدایی می‌کنیم.

بر قضا کم نه بهانه، ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳)

پس بنابراین ما بر قضا و قدر، قضا یعنی خداوند فکر می‌کند. همین الآن خواندیم گفت من همه‌اش رحمت هستم، همه‌اش لطف هستم، همه‌اش خنده هستم، تو با سبب‌سازیِ ذهنت زندگی خودت را خراب می‌کنی. شما نیا بگو که خداوند در مورد من بد فکر کرده و گفته «بشو و می‌شود»، این زندگی من خراب شده. جرم خود را یا خرابکاری خودتان را با سبب‌سازیِ ذهن، با من‌ذهنی گردن خدا نینداز.

چون قضا بیرون کند از چرخ، سر عاقلان گردند، جمله کور و کر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۹)

وقتی فکر الهی بیاید و انجام بشود، وقتی قضا بیاید و انجام بشود که می‌شود، وقتی قوانین الهی که باید در زندگی ما اجرا بشود، بشود، در این صورت عاقلان من‌ذهنی همه کور و کر می‌شوند نمی‌توانند بشنوند، نمی‌توانند ببینند.



هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹)

هرکسی که فضا را باز کند خداوند پشتش باشد، در این صورت می‌رود جلو. «سخت‌رو» یعنی عقب نمی‌آید، برای این‌که از او قدرت می‌گیرد. کسی را که خداوند هُل بدهد، هم در درون هم در بیرون موفق می‌شود، برای این‌که نه ترس دارد نه خودش را حقیر می‌بیند.

این حالت موقعی که ما فضاگشایی می‌کنیم، مرکزمان عدم می‌شود، سخت‌رو و پر قدرت می‌شویم. این‌جا سخت‌رو مثبت است. نمی‌ترسیم و نمی‌گوییم سزاوار نیستیم. من ذهنی یکی از عادت‌هایش تحقیر خود است، مثلاً من ذهنی می‌گویم من چطوری می‌توانم به خدا زنده بشوم؟! تو که نمی‌خواهی زنده بشوی، تو فقط از میان برخیز.

ما در من ذهنی فقط این را باید بفهمیم که این چیزی که ما با آن زندگی می‌کنیم، این ما نیستیم. ما به یک عقل بهتری و بزرگ‌تری که عقل خداست دسترسی داریم. این عقل، عقل نیست، این من هم من نیست، من این نیستم و عقل من هم عقل این نیست، قدرت این هم قدرت من نیست، آن حس امنیتی هم که این ایجاد می‌کند به درد من نمی‌خورد، این هدایتی هم که این می‌کند به درد من نمی‌خورد، این عقلی هم که این دارد عقل نیست.

و:

گردِ خود برگرد و جُرمِ خود ببین جنبش از خود بین و، از سایه مَبین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۵)

این‌ها را قبلاً خواندیم، فقط می‌خوانم که ما سهم خرابکاری خودمان را در زندگی خودمان ببینیم و دیگر این کار را نکنیم. اگر همه این ابیات را که تا حالا خواندم شما بخوانید و تکرار کنید، در شما واقعاً یک بینش جدیدی به وجود می‌آید، سبب‌سازیِ ذهن نمی‌تواند شما را گول بزند. بنابراین گردِ منِ اصلیِ خودت برگرد. شما به صورت هشیاری ناظرِ حضور به خودت نگاه کن و آن موقع متوجه خواهی شد که خودت خرابکاری‌ها را انجام دادی.

«گردِ خود برگرد» دو معنی دارد. یکی این‌که تا آدم گردِ منِ اصلی‌اش نگردد که هشیاری حضور یا به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه نکند، خرابکاری‌های من ذهنی‌اش را نمی‌بیند. بعد متوجه می‌شود که همه‌اش خودش کرده و جُرمِ خودش را می‌بیند و متوجه می‌شود که اگر خودش هشیاری ناظر است، می‌تواند اجتناب کند از خرابکاری و جنبش زندگی را جنبشِ خودش ببیند، نه جنبش سایه را.



ما تا حالا یک ذهن بی‌ناظر داشتیم که زندگی ما را خراب کرده. الآن ذهنِ باناظر داریم، هر کاری که این من‌ذهنی می‌کند می‌بینیم می‌گوییم نکن، حرف نزن، ساکت باش! و می‌شناسیمش و می‌بینیم که این از چه تشکیل شده، از چه همانیدگی‌ها تشکیل شده، براساس جدایی تشکیل شده، براساس خواستن تشکیل شده. شما خواستن من‌ذهنی را خواهید دید. شما وقتی می‌خواهید، از خودتان بپرسید برای چه می‌خواهم؟ این را می‌خواهم چکار کنم؟ چه‌جوری زندگی من را زیاده‌تر می‌کند؟ می‌بینید که نمی‌کند! بنابراین جنبش را الآن از خود می‌بینید. می‌بینید یک موقعی «خود» شما من‌ذهنی بود، خرابکاری می‌کرد، توجیه می‌کرد، الآن دیگر نمی‌کنید. همین‌که خرابکاری می‌کنید عذر می‌خواهید، هم از مردم هم از خدا. هیچ هم کم نمی‌کند، چون از خودتان کم نمی‌شود، برای این‌که شما دیگر ناموس ندارید، حیثیت بدلی ندارید. الآن شما ناموس و حیثیت را در زنده شدن به خدا می‌بینید.

فعلِ تو که زاید از جان و تنت

همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

یعنی اگر شما یک فکری بکنید و یک عملی بکنید که این از من‌ذهنی باشد، این مثل یک فرزند دامن ما را می‌گیرد تا بالاخره هشیارانه از شرش رها بشویم. داریم راجع به این صحبت می‌کنیم که چقدر ما از طریق سبب‌سازی فکر و عمل می‌کنیم و کارهای غلط می‌کنیم که مثل فرزند دامنمان را گرفته و با ما کشیده می‌شود. یک روزی باید فضا را باز کنیم این‌ها را بشناسیم و بیندازیم. پس فعل ما اگر با من‌ذهنی باشد از بین نمی‌رود.

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین

آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

در این لحظه تو دانایی سلطان را ببین، خداوند را ببین، فضا را باز کن، ببین که این دانایی چیره هست بر دانش ذهن و متوجه بشو که سبب‌سازی ذهن چقدر سطحی است، چقدر به اصطلاح احمقانه است و سبب‌سازی سلطان چقدر از روی دانایی است! باید فضا را باز کنیم، سبب‌سازی خداوند را ببینیم. و چیزی که در کف ما ممکن نیست با سبب‌سازی ذهن، وقتی فضا را باز می‌کنیم، در کف او ببین که ممکن است.

دوباره:

باد را دیدی که می‌جنبد، بدان

باد جنبانی‌ست اینجا بادران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)



مَرْوَحَهٗ تَصْرِیْفِ صُنْعِ اِیْزْدَش زَد برین باد و، هَمی جَنْبَانْدَش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)

مَرْوَحَهٗ: بادبزن

می‌گوید وقتی می‌بینید یک نیروی زندگی شما را هی تغییر می‌دهد، بی‌مراد می‌شوی، بامراد می‌شوی، غمگین می‌شوی، و ما متوجه می‌شویم یک نیروی دیگری زندگی ما را اداره می‌کند غیر از این من‌ذهنی، این من‌ذهنی در داخل آن است، سلطه دارد این به ما. بنابراین بفهمید که این نیرو را یک کسی می‌فرستد که اسمش «بادران» است. و این‌جا تَصْرِیْفِ صُنْعِ اِیْزْدی را بارها عرض کردم خدمتان. دوباره می‌خواهیم این اصطلاح «ازو» واضح بشود. «مَرْوَحَهٗ» یعنی بادبزن. می‌گوید این زندگی یا خداوند با صُنْعش، آفریدگاری‌اش روی ما سلطه دارد، یعنی زندگی ما دست او است.

«مَرْوَحَهٗ تَصْرِیْفِ صُنْعِ اِیْزْدَش»، پس زندگی ما در تصرف و سلطه و ادارهٔ آفرینندگی خداوند است. می‌گوید که «زَد برین باد و، هَمی جَنْبَانْدَش». پس این‌طوری نیست که ما سرمان را بیندازیم پایین و با من‌ذهنی‌مان فکر کنیم زندگی‌مان را اداره کنیم و زندگی‌مان زندگی بشود؛ نه، یک کسی این باد را می‌فرستد، یعنی نیروی زندگی را می‌فرستد، می‌خواهد شما با این نیرو موازی بشوید. «مَرْوَحَهٗ» یعنی بادبزن.

پیشِ بِنَا، شد خَمْوشی نَفْعِ تُو بِهَرِ اِیْنِ آمَدِ خَطَابِ اَنْصِتُو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

این ابیات کاشته شده که یادآوری بکند به شما. پس پیشِ بِنَا که اوّلی‌اش خداوند است، ذهن را خاموش کنید، به نفع شما است.

باد را یا رَبِّ نمودی، مَرْوَحِهٖ پنهان مدار مَرْوَحِهٖ دیدن چراغِ سینهٔ پاکان شده

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت‌پرست
وآنکه بیند او مسبّب، نور معنی‌دان شده
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰)



می‌گوید خدایا نیروی زندگی را به ما نشان دادی، ما فهمیدیم که ما را یکی دارد اداره می‌کند، یک نیرویی اداره می‌کند، خودت را هم نشان بده. و این «مِرْوَحَه دیدن» چراغِ دل پاکان است. «مِرْوَحَه دیدن» یعنی فضا را باز کردن و این فضای گشوده‌شده را دیدن.

و هرکسی که سبب را ببیند، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد ببیند، «صورت‌پرست» می‌شود. تقریباً اکثر مردم صورت‌پرست هستند. اما کسی که فضا را باز کند مسبب را ببیند، حتماً این هشیاری «معنی‌دان» است، حتماً هشیاری‌ای است که اسرار زندگی را می‌داند.

پس شما فضا را باز می‌کنید، پاکی را می‌گزینید و مسبب را می‌بینید و با نور ایزدی حرکت می‌کنید. نه می‌روید به ذهن و سبب را می‌پرستید و صورت‌پرست می‌شوید. صورت‌پرست یعنی من‌ذهنی. و در صورت و ذهن نمی‌مانید، می‌پرید بیرون، نور یا هشیاری «معنی‌دان» می‌شوید، هشیاری زندگی‌دان می‌شوید، هشیاری که در غزل داریم علم دارید، علم خدا را دارید، علم من‌ذهنی را ندارید.

حارسی دارم که مُلکش می‌سزد

داند او بادی که آن بر من وزد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۳)

سَرَد بود آن باد یا گرم، آن علیم

نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴)

سَقیم: بیمار جسمانی، در اینجا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.

پس ما می‌دانیم یک نگهبانی داریم که واقعاً سزاوار اداره کردن این مُلک است، پس من را هم می‌تواند اداره کند. این بادی را که می‌وزد می‌داند که چه‌جور بادی بفرستد، پس من باید شایسته این باد باشم.

اگر این باد سرد یا گرم، آن داننده، «علیم»، آن دانشمند، و سَقیم هم که یعنی بیمار، «نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم»، شما فکر نکنید که زندگی یا خداوند غافل است و غایب است، خبر ندارد از کار شما. می‌گوید که این لحظه این باد سرد می‌وزد یعنی بر وفق مراد من نیست یا گرم می‌وزد، او می‌داند، خبر دارد، ای بیمار مواظب باش!

پس می‌فهمیم که یک نگهبانی هست که نوع باد را تعیین می‌کند. و در غزل هم داشتیم که او می‌خندد، ولی به علت این‌که ما من‌ذهنی داریم نمی‌گذارد ما بخندیم!



تمام این صحبت‌ها را خوانده‌ایم و کرده‌ایم که شما بدانید من ذهنی به دردتان نمی‌خورد، فکرهايش به دردتان نمی‌خورد، سبب‌سازی ذهن سبب می‌شود که شما مسبب را نبینید و تعظیم خدا را نفهمید.

پس از این همه ابیات دیگر ما نباید عنود باشیم، ستیزه‌گر باشیم و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد از طریق صورت‌پرستی، این را بپرستیم، در مرکزمان قرار بدهیم و بگوییم که خداوند از حال ما غافل است، الآن نمی‌داند به ما باد سرد می‌وزد یا گرم! نه، شما غافل هستید، شما فضا را باز کنید، شما با سبب‌سازی ذهن کار نکنید، شما بدانید که من ذهنی نیستید، من ذهنی را انکار کنید، شما مسئولیت قبول کنید، بگویید زندگی‌ام را با من ذهنی من خراب کردم، من خاصیت‌های من ذهنی را به معرض اجرا گذاشتم. مثلاً من حسود بودم، من کنترل می‌کردم دیگران را، من عقل من ذهنی‌ام را عقل خودم دانستم، از صنع ایزدی و عقل ایزدی محروم کردم خودم را، من رنجیدم، رنجاندم، من جدایی انداختم بین خودم و خدا، بین خودم و مردم، من جدایی انداختم و گفتم من از جدایی بدم می‌آید، من ذهنی زندگی مرا خراب کرد و توجیه کرد، در نتیجه من نفهمیدم خودم دارم زندگی‌ام را خراب می‌کنم.

من الآن زیر بار مسئولیت می‌روم، می‌گویم خدایا من به خودم ستم کردم و تو نکردی، پس از این عذر می‌خواهم. این عذرخواهی یعنی این که فضا را باز می‌کنم و دیگر پس از این آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد مهم نمی‌دانم، بلکه فضای گشوده‌شده را مهم می‌دانم. و یواش‌یواش این فضا به وسیله تو گشوده خواهد شد.

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟
گر ز خوش‌چشمان، کرشم آموختیم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۵)

هست بر اسباب، اسبابی دگر
در سبب منگر، در آن افکن نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۶)

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۷)

کرشم: ناز و کرشمه



می‌گوید اگر از «خوش‌چشمان» آدم‌هایی مثل مولانا به اصطلاح نگاه زیبای زندگی را آموختیم، چشم عدم را گرفتیم، مرکزمان را عوض کردیم، پس چرا به اسباب یعنی به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نگاه می‌کنیم؟ چرا آن چیز را همین الآن می‌آوریم به مرکزمان؟ چرا مهم می‌دانیم؟

می‌گوید که هر اسبابی سبب یک اسباب دیگر می‌شود. می‌بینید که ذهن از یک چیزی می‌پرد به یک چیز دیگر. می‌گوید در سبب یعنی آن چیزی که به اصطلاح در ذهنت می‌آید، به آن نگاه نکن، به آن مسبب نگاه کن.

و پیغمبران همه برای این آمدند به ما یاد بدهند که شما سبب‌سازی ذهنی نکنید، آن‌جا گیر نکنید.

«انبیا در قطع اسباب آمدند»، انبیا برای این کار آمدند که به ما نشان بدهند که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، آن شما را نجات نمی‌دهد، عجیب است ما همه‌اش دنبال آن چیزها هستیم.

شما به عنوان یک آدم دین‌دار بگویید آیا انبیا واقعاً در قطع اسباب آمدند؟ اصلاً قطع اسباب یعنی چه؟ اسباب یعنی چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، مسبب که از جنس اسباب نیست، از جنس ذهن نیست، مسبب را که نمی‌توانیم ببینیم ما با چشمان.

انبیا آمدند گفتند که چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به شما کمک نمی‌کند. شما فضاگشایی کنید، آن چیزی را که با چشم نمی‌بینید آن خدا است، آن به شما کمک می‌کند.

حالا ما فقط اسباب‌های بهتر پیدا کردیم، می‌گوییم آقا این باورها باورهای خوب هستند، آن‌ها باورهای بد هستند، با این‌ها ما همان‌ده شدیم، پس ما دین‌دار هستیم، آن‌ها کافر هستند، نه، هرچیزی را که ذهن فکر می‌کند، می‌تواند فکر کند، می‌تواند تجسم کند، اسباب است.

شما نباید اسباب را پشت‌سرهم بچینید در ذهنتان، از این بپرید به آن و با سبب‌سازی ذهن بخواهید به خدا برسید، به مقصود اصلی‌تان برسید یا زندگی‌تان را درست کنید.

«معجزات خویش بر کیوان زدند»، یعنی در این کار دیگر تا آن‌جا که مقدور بود کار کردند، از جمله می‌بینید مولانا هم واقعاً به اوج رسیده در بیان این مطالب. می‌گوید انبیا هم این کار را کرده‌اند.

جمله قرآن هست در قطع سبب

عَزَّ وَرُؤِشَ و، هَلَاکِ بُولْهَبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)



همه قرآن می‌گوید فقط برای این آمده که سبب‌سازی ذهن را متوقف کند، یعنی آدم‌ها قرآن را بخوانند، از سبب‌سازی ذهن بپروند بیرون، مرکز را عدم کنند، فضا را باز کنند، برای این آمده که برای بزرگی درویش است، درویش کسی است که در مرکزش هیچ چیز ندارد، همانندگی ندارد. برای عزت درویش است، بزرگی درویش است، راحتی درویش است، آرامش درویش است و هلاک کسی است که درد را در مرکزش گذاشته.

بولهب در این جا یعنی هلاک کسی که به اصطلاح لَهَب را، آتش را در مرکزش گذاشته، درد را در مرکزش گذاشته، یا هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد در مرکزش بگذارد آخرش درد است. یادمان باشد هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد اگر بیاید به مرکز ما، به ما درد خواهد داد. با هرچیزی شما همانیده بشوید، منجر به درد خواهد شد، این یادمان نرود.

چشم‌بند خلق، جز اسباب نیست هرکه لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

پس آن چیزی که چشم مردم را بسته، چشم عدم مردم را بسته فقط چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد و سبب‌سازی ذهن درواقع چشم‌بند خلق است. هرکسی بلرزد به چیزی که ذهنش نشان می‌دهد، آن از یاران خداوند نیست.

ما به هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌لرزیم، برای ما مهم است که می‌شود مرکز ما دیگر، پس چه دارم می‌گویم؟ می‌گویم، از اول حرفم این است آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نباید به آن بلرزی، نباید برای شما این قدر مهم باشد که بگذارید مرکزت، اگر آن نیاید مرکزت و شما این درک عمیق را داشته باشید که «هرکه لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست»، پس نمی‌لرزی به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، نمی‌آید مرکزت. بعد آن موقع خودبه‌خود این چیزی که تو هستی، این معنا، این زندگی، این تو یواش‌یواش به‌صورت فضای گشوده‌شده از غم جدا می‌شوی.

شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)	شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)



اجازه بدهید یک کمی هم صحبت کنم راجع به این که مرکز ما اگر همانیده بشود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، ما پندار کمال درست می‌کنیم و ناموس درست می‌کنیم و درد و پس از این همه صحبت، شما متوجه هستید که کنار گذاشتن مُسبب یعنی مرکز عدم سبب درد می‌شود، ناموس می‌شود و پندار کمال می‌شود، پس

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مرضی بدتر از پندار کمال در جانِ انسان نیست. مرکز ما همانیده یک موجودی می‌سازیم از فکر که فکر می‌کند از همه بهتر می‌داند و این پندار کمال توجه کنید که مُسبب را نمی‌شناسد، «قضا و کُنْ فکان» را قبول ندارد، تعظیم خدا را هم قبول ندارد، برای پندار کمالش یک حیثیت بدلی قائل است.

در تگ جو هست سرگین ای فتّی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹)

فتّی: جوان، جوانمرد

و یک شاخه‌اش هم درد است. پس پندار کمال، ناموس، درد با هم هستند. در ته جوی ما، در زیر ظاهر آرام ما سرگین هست، دردهای من‌ذهنی هست، گرچه که فعلاً آرام هستیم.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بندِ ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

یعنی خداوند حیثیت بدلی انسان را صد من آهن کرده، مردم حرف می‌زنند، یک کاری می‌کنند به ما برمی‌خورد و اگر چیزی به شما برمی‌خورد و یا شما حس درد می‌کنید، شما پندار کمال دارید، یعنی مرکزتان همانیده است، در این صورت همه خاصیت‌های من‌ذهنی را هم دارید.



اما اگر مرکزتان [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] پس از این همه صحبت که گفتیم کارِ ما دست «قضا و کُنْ فکان» است، تعظیم خدا را باید قبول کنیم، «جَفَّ الْقَلَمُ» را گفتیم، گفتیم باید مرکز عدم بشود تا شایسته بشویم و گفتیم هرچقدر مرکزمان همانیده باشد، همان قدر در کار خودمان دخالت می‌کنیم و تخریب می‌کنیم.

حالا اگر نتیجه گرفته باشیم که بله، می‌خواهیم فضاگشایی کنیم و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست. در اثر فضاگشایی که خاصیت خداگونه ماست، یک نمی‌دانمی براساس من‌ذهنی، برحسب من‌ذهنی به ما دست می‌دهد، یعنی ما می‌گوییم آن چیزی که ذهن ما می‌داند به درد نمی‌خورد و میل می‌کنیم به قبول «قضا و کُنْ فکان».

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح آندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

مهم‌ترین خاصیت ما، خداگونه‌ی ما شرح یا بسط اصل ماست که گفتیم وقتی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم نمی‌دانیم، خودبه‌خود باز می‌شود. شرح در سینه ماست، خاصیت فضاگشایی در سینه ماست و بنابراین همین که فضاگشایی کنیم، متوجه می‌شویم که،

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

در این لحظه با مرکز عدم به خداوند می‌گوییم من چیزی نمی‌دانم، مگر چیزی را که این لحظه تو به من یاد می‌دهی و بنابراین «قضا و کُنْ فکان» او به‌کار می‌افتد، این هم آیه قرآن است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

این لحظه هم ما همین را به خداوند می‌گوییم، می‌گوییم آن چیزی که با من‌ذهنی یاد گرفته بودم، آن دانش نبود، فهمیدم، عذرخواهی می‌کنم، تو هم پاک هستی، من هم از جنس تو هستم، همین الآن به من دانش بیاموز با مرکز عدم، دانا تو هستی، من‌ذهنی هم دانا نیست.



و می‌دانیم وقتی می‌گوییم «قضا و کُنْ فکان»، مرکز که عدم می‌شود [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] دیگر خرد زندگی شروع می‌کند به تبدیل ما اوّل از من‌ذهنی به هشیاری حضور.

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکونست، نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

این موقوف علل را الآن شما می‌فهمید پس از این‌همه بی‌اعتبار کردن سبب‌سازی ذهن، هر موقع شما با ذهن من‌دارتان، با فکرهای همانیده فکر می‌کنید، متوجه می‌شوید که این فکرهای همانیده واقعاً هیچ حاصلی ندارد. فکر همانیده فکری است که وقتی شما آن فکرها را می‌کنید، در بدنتان، در درونتان هیجان ایجاد می‌شود، مثلاً فکری می‌کنید یک دفعه خوشحال می‌شوید از لحاظ ذهنی، فکری می‌کنید غمگین می‌شوید، فکری می‌کنید رنجستان به یادتان می‌آید، فکری می‌کنید استرس به شما وارد می‌شود، این‌ها همه فکرهای من‌دار هستند. این‌ها علل هستند.

زندگی شما موقوف این‌جور فکرها نیست، بلکه موقوف دَم اوست که با «قضا و کُنْ فکان» در شما وارد می‌شود و زندگی شما را درست می‌کند. او الآن می‌دمد، این لحظه می‌خواهد بدمد، با دم خودش شما را زنده کند، شما از سبب‌سازی ذهن بپرید بیرون و این بیت که الآن خواندیم:

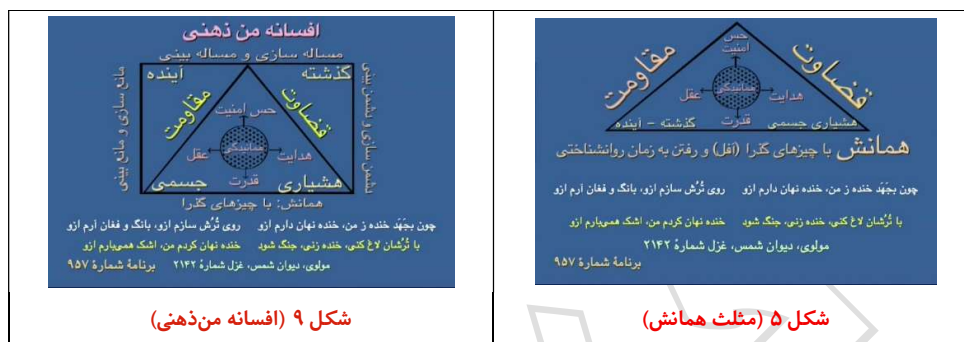
پیش چوگانهای حکم کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۴۶۶)

وقتی مرکز ما عدم است [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، «قضا و کُنْ فکان» با چوگان‌هایش در مکان یعنی در بیرون و در لامکان، در درون ما را هدایت می‌کند.

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

پس خداوند می‌اندیشد و همان که می‌اندیشد، آن می‌شود، این اسمش «قضا و کُنْ فکان» است. این در مقابل سبب‌سازی‌های ذهن ماست، ما باید مواظب باشیم خودمان را در مقابل «قضا و کُنْ فکان» قرار ندهیم که داده‌ایم، داده‌ایم.



همین‌طور این تصویر [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که کسی که با فکر کردن و تجسم چیزهای این‌جهانی به آن‌ها حس هویت تزریق کند، آن‌ها می‌آیند مرکزش، وقتی بیایند مرکزش می‌شوند عینک جدیدش و برحسب آن‌ها می‌بیند، بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیرد و در او مقاومت ایجاد می‌شود.

مقاومت یعنی این‌که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه مهم‌تر از خدا است یا زندگی است، مقاومت یعنی این و قضاوت هم خوب و بد کردن آن است و اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد خوب باشد، یعنی همان‌دگی را زیاد کند، ما خوشحال می‌شویم. اگر کم کند، ما ناراحت می‌شویم. این بافت [شکل ۵ (مثلث همانش)] درواقع نمی‌گذارد خنده از ما بجهد.

«چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو»، این‌که در این لحظه آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد در مرکز ماست و آن مهم‌تر از خدا است نمی‌گذارد خنده خدا در این لحظه از ما بجهد، چون مقاومت داریم.

بنابراین رویمان را ترش می‌کنیم، بانگ و فغان می‌آوریم «ازو»، «ازو» فهمیدیم که یعنی از خداوند و خاصیت ما را بیان می‌کند که ترش می‌شویم، اگر با ما به‌عنوان من‌ذهنی که قضاوت و مقاومت داریم و این لحظه مهم‌تر است، مهم‌تر از زندگی است، با ما اگر کسی خنده بزند و شوخی کند، بخواهد بخندد، جنگ می‌شود.

یعنی خداوند هم اگر بخواهد از طریق ما شوخی کند، شوخی خداوند چیست؟ می‌گوید این اسباب‌ها را که ذهنت نشان می‌دهد، این‌ها اسباب‌بازی است، یکی می‌رود، یکی می‌آید، تو برقص، برقص یعنی بگذار این‌ها برقصند.



آیا واقعاً چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد این‌ها برای شما جدی هستند، مهم هستند یا این‌ها می‌رقصند؟ کم و زیاد بشوند شما ناراحت می‌شوید؟ یا خوشحال می‌شوید؟ توجه کنید، باید بگذارید این‌ها برقصند و گرنه خنده را نهان می‌کنید و اشک از او می‌بارید.

ما آفریده نشده‌ایم که مرکز ما همانیده باشد، براساس خاصیت یک چنین بافتی اتفاق این لحظه را، اسباب را که ذهن نشان می‌دهد بگذاریم مرکزمان و آن را مهم‌تر از خودِ خداوند بدانیم که همه این چیزها را اداره می‌کند و باید با «قضا و کُنْ فکانش» زندگی ما را درست کند.

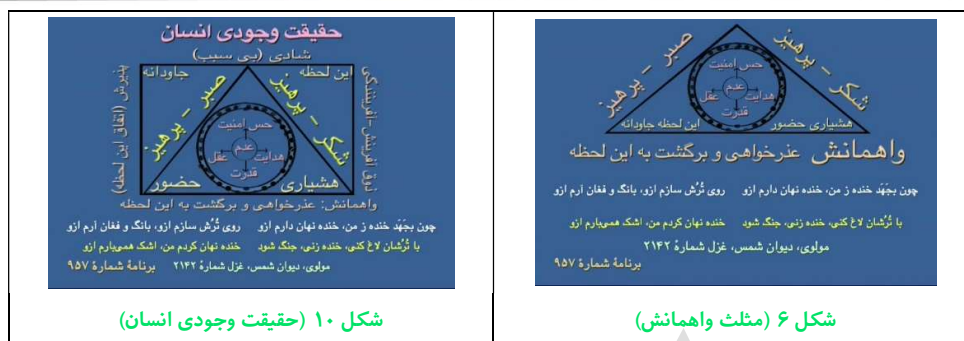
و اگر آن شکل قبلی را ادامه بدهیم، می‌رسیم به این‌که با دخالت من‌ذهنی این لحظه که می‌توانست بهشت باشد زندگی را برای خودمان جهنم می‌کنیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. پس اگر این همانیدگی‌ها در مرکزمان باشد و ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این همانیدگی‌ها بگیریم و این همانیدگی‌ها روی خدا را بیوشاند و سبب سبب‌سازی ذهن بشود و این مقاومت و قضاوت را می‌ادامه بدهیم و به این بی‌عقلی دچار بشویم، یواش‌یواش خواهیم دید که به‌جای این‌که خدا می‌خندد ما هم بخندیم، داریم خنده خدا را تبدیل به مانع ذهنی می‌کنیم که چرا نباید ما زندگی کنیم؟ تبدیل به مسئله ذهنی بکنیم و شروع کنیم، این مسائل دامن‌گیر ما بشوند که نگذارند ما زندگی کنیم، ما به همدیگر حمله کنیم، همدیگر را بکشیم و به همدیگر لطمه بزنیم، ضرر بزنیم، ما بیفتیم به زیان‌کاری، ضرر زدن به خود و دیگران.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند

نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تَند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

و کار زندگی این است که هر لحظه به ما می‌گوید که ببین من زندگی هستم، من می‌خندم، شما جلوی من را گرفتید. من تو را از خودم که تو هستی بیرون می‌کنم، تو من‌ذهنی را، در نتیجه ما دائماً خودکشی می‌کنیم، حول مرگ می‌تنیم، حول زیان می‌تنیم. این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کاملاً نشان می‌دهد که ما هستیم که با نهان کردن خنده خداوند زندگی را در این لحظه که می‌توانست بهشت بشود، تبدیل به جهنم کردیم. درست است؟



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۶ (مثلث واهمانش)

از این که بگذریم می‌رسیم به علاج کار [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، علاج کار را شما می‌دانید. گفتیم اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم نیست پس از این‌همه ابیات، مرکز ما عدم می‌شود، چون آن چیز دیگر نمی‌آید به مرکزمان. شما الآن عمیقاً درک می‌کنید که زندگی، خداوند که مسبب همه این اوضاع است و اداره‌کننده همه امور است مهم‌تر از سبب یا آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

پس من آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بی‌اهمیت می‌کنم و قضاوت را هم می‌اندازم دور، یعنی مقاومت نمی‌کنم مرکز عدم می‌شود. مرکز عدم بشود، من عقل بهتری پیدا می‌کنم، حس امنیت بهتری پیدا می‌کنم، هدایت بهتری پیدا می‌کنم، قدرت بیشتری پیدا می‌کنم، یعنی خود خدا می‌شود مرکز، بله؟ و متوجه می‌شوم با این دید که تمام ضررها را من به خودم زدم، خودم بودم که کردم، عذرخواهی می‌کنم. هر عذرخواهی معادل عدم کردن یا فضاگشایی است و من می‌بینم که الآن دوتا خاصیت صبر و شکر را من تجربه می‌کنم.

شما اگر فضا را باز کنید، وقتی خداوند می‌خندد بخندید، متوجه می‌شوید که شما مثل این که حس شکر به شما دست می‌دهد، شما قدرشناس می‌شوید، می‌گویید این حالت بهتر است، من دارم آزاد می‌شوم و متوجه می‌شوید که این عجله من ذهنی واقعاً یک خاصیت ذهن بوده که شما زمان نمی‌دادید، صبر نداشتید و الآن فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید زندگی شما را تبدیل کند و این خاصیت که اصلاً میل ندارید دیگر چیز جسمی بیاید به مرکزتان، چرا؟

برای این که فهمیده‌اید یا درک عمیق کرده‌اید که در هیچ موقع، در هیچ لحظه‌ای اسباب یا آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از خداوند نخواهد بود. پس همیشه مرکزتان عدم است یا خداوند است، همین‌طور می‌روید جلو.

این حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، درواقع بهشت است. می‌دانید این حالت که فضاگشایی می‌کنیم و عذرخواهی می‌کنیم و زیر بار می‌رویم که ما خودمان زندگی خودمان را خراب کردیم، پس مرکزمان عدم می‌شود، شکر و صبر می‌کنیم، می‌بینیم که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم و یواش‌یواش خنده خداوند که همان شادی بی‌سبب است در ما دیده می‌شود، یواش‌یواش ما هم می‌خندیم.

و متوجه می‌شویم ای بابا، همین‌که فضاگشایی می‌کنیم خداوند از طریق ما فکرهای جدیدی می‌آفریند، اصلاً این فکرهای دیگر آن فکرهای تکراری من‌ذهنی نیست که بر من تحمیل شده بود. همین‌طور پس ادامه می‌دهیم.

شما لحظه‌به‌لحظه وقتی ناهماهنگی در خودتان می‌بینید، متوجه می‌شوید که این دوباره از باقیمانده اشتباهات من بوده، یک‌دفعه یک دردی می‌آید بالا باقیمانده اشتباهات من است، قبلاً درست کردم در زمان غفلت، موقعی که من‌ذهنی داشتم، الآن حوصله می‌کنم، صبر دارم تا مرکزمان یواش‌یواش از دردها و همانندگی‌ها خالی بشود.

شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانندگی)
شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)	شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)





این شکل شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) هم شما می‌دانید که خداوند هر لحظه به ما عنایت دارد و ما وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، او را می‌آوریم مرکزمان، عنایتش شامل حال ما می‌شود. امروز می‌گفت من «رحمتم پُرسست، بر رحمت تنم»، این‌ها را صحبت کردیم.

فقط سبب‌سازی ذهن است که نمی‌گذارد من به تو کمک کنم، تو بیا مرکزت را همیشه عدم نگه دار، من تو را جذب می‌کنم، از این من‌ذهنی می‌کشم می‌برم. منتها همیشه من را ستایش کن، فضاگشایی کن، من را ستایش کن، از عنایت من برخوردار بشو، بگذار من تو را جذب کنم ببرم با خودم یکی کنم.

با عدم کردن مرکز از این خاصیت هم استفاده می‌کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و الآن متوجه هستیم که ما باید متعهد بشویم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مرکزمان را عدم نگه داریم، مدت‌ها شاید دوسه سال و در روز هم هر موقع می‌بینیم مرکزمان جسم شد دوباره برگردیم فضا را باز کنیم تا مرکز ما عدم باشد، کارگاه ایزدی باشد و نه تنها کارگاه ایزدی باشد، هر لحظه با خنده او خنده هم از ما بجهد و اگر دیدیم روی ما ترش شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، می‌فهمیم که یک جسمی آمده مرکزمان، عذرخواهی می‌کنیم و دوباره فضا را باز می‌کنیم.

این هم نقشه گنج است [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، یادآوری می‌کنم که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم که فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم یا فضا بندی کنیم و شما از این قدرت انتخاب که زندگی به شما داده استفاده می‌کنید و فضا را باز می‌کنید و قبول می‌کنید که با فضا بندی زندگی خودتان را خودتان خراب کرده‌اید و دیگر نمی‌خواهید این کار را بکنید و این بیت که

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

ما متوجه می‌شویم که بزرگ‌ترین اشتباه ما که در همین لحظه شروع می‌شود و انجام می‌شود، هی تکرار می‌کند به‌وسیله من‌ذهنی صورت می‌گیرد، به‌وسیله سبب‌سازی ذهن.

من‌ذهنی که ما که بی‌فرم هستیم یعنی نشان‌دار کردن خداوند، پس مولانا می‌پرسد عدم، اصل تو که شما امتداد زندگی هستید که آن هم اسمش قَدَم است چگونه ندارد، جسم چگونه دارد.



پس اگر مرکزت جسم شد و تو از جنس جسم شدی، اشتباه کردی. تو قَدَم را، جنس خدا را نباید نشان‌دار کنی. به عبارت دیگر نباید با چیزی همانیده بشوی، چیزی نباید بیاید مرکزت. «چه نشان نهی قَدَم را؟» یعنی چکار داری می‌کنی یک چیزی را می‌آوری به مرکزت؟ خودت را نشان‌دار می‌کنی.

شما حساب کنید که اگر پدر و مادر ما در همانیده کردن ما با چیزها مواظب بودند، که امروز می‌گفت مواظب دلت باش پیش صاحب‌دلان، اگر پدر و مادر ما بگویند این بچه که از آن‌ور تازه رسیده، از جنس زندگی است هنوز، ما این را نباید مرکزش را دیگر خیلی جسم کنیم، باید همانیده کنیم و این را انفصال را به وجود نیاوریم، این را از خداوند قطع نکنیم، بگذاریم او اداره کند.

همانیده هم بشود یک کمی فردیتش را بشناسد، جدایی را بشناسد، بداند که این از نظر تن از دیگران جدا است، غذا را باید بردارد دهان خودش بگذارد، وقتی خیابان رد می‌شود زیر ماشین نرود، بگوید من منم، ماشین هم دارد می‌آید ما جدا هستیم، یعنی ذهن را به کار بیندازد ولی کاملاً از زندگی جدا نشود.

خب این شخص آن موقع عادت نمی‌کرد که هر لحظه قَدَم را، جنس خدا را نشان‌دار کند و من‌ذهنی را قوام ببخشد، به این درجه بالا برساند که فرعون بسازد، پندار کمال بسازد، برایش ناموس بسازد.

یکی سرفه می‌کند به ما برمی‌خورد، می‌گوییم ها! منظورت این بود، به من برخورد، درد به وجود بیاورد، به این جا نمی‌رسید. این یک‌کمی تا ده‌دوازده سالگی من‌ذهنی یک خلاصه‌ای، کوچکی به وجود می‌آورد آن هم مضمحل و نابود می‌شد، می‌رفت دنبال کارش.

ما جدایی را یاد می‌گرفتیم ولی اتصالمان را از خداوند از دست نمی‌دادیم به‌طور کامل که این همه درد روی درد انباشته کنیم. حالا هی تندتند فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم این درد آمد، خب الآن این را شناختیم می‌اندازیم، می‌بینیم که دو روز دیگر دوباره حالمان بد شد، پیغام زندگی را می‌گیریم که بله این هم هست، خب این هم تمام شد، نه تمام نشده هی دارد می‌آید. چرا؟ لایه‌به‌لایه روی هم انباشته کردیم. پس به ما می‌گوید نگاه کن، مواظب باش این لحظه قدمت را با فضاگشایی برداری و:

**گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



ما به عشق می‌گوییم، به خداوند می‌گوییم من فهمیدم مرکز را عدم می‌کنم، دیگر از کنار تو دور نمی‌شوم که تو وقتی می‌خندی من هم بخندم. حتی یک لحظه از کنار من نرو یعنی من از کنار تو نمی‌روم، مرکز را از عدم به جسم تبدیل نمی‌کنم.

و دوباره این‌ها را می‌خوانم یادآوری کنم هر جلسه که چقدر قرین روی ما اثر دارد، مواظب قرین باشیم.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

حتی اگر شما الان درک کرده‌اید که نباید سبب‌سازی بکنید، یک قرینی که من ذهنی شدید دارد، در سبب‌سازی است بیاید پهلوی شما، شما شروع می‌کنید به سبب‌سازی، می‌روید به ذهن، باید مواظب باشید. این‌ها را معنی‌اش را می‌دانید، فقط.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

من ذهنی ما گرگ درنده است. اگر این را بدون ناظر بگذاریم، همه‌اش نگاه نکنیم، یقیناً ما را می‌درد، به ما ضرر می‌زند. ما نباید بگوییم قرین‌های بد این کار را می‌کنند.

پس از یک طرف مواظب قرین‌ها هستیم، از یک طرف مواظب من ذهنی خودمان هستیم، نمی‌گذاریم من ذهنی ما بگوید که قرین‌ها نمی‌گذارند دیگر، قرین‌ها نمی‌گذارند ما زندگی کنیم، یعنی بگذار من خودم تو را بدرم. من ذهنی ما برای دریدن ما کافی است، باید مواظب گرگ درون خودمان باشیم.

بر قرین خویش مَفرّا در صفت

کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



که امروز همه‌اش همین را می‌گفتیم، می‌گفتیم سبب‌سازی ذهن و تندتند فکر کردن عادت مردم شده، فکر می‌کنند با این کار مسائل خودشان را می‌توانند حل کنند، با این کار مسئله می‌سازند فقط.

پس قرین ما که خداوند است، در صفت، در حرف زدن نباید به او پیشی بگیریم. این بیت به عبارت دیگر می‌گوید حرف زدن را در ذهن بیاورید پایین، «آنصِتُوا»، خاموش باشید. در ما یکی من‌ذهنی حرف می‌زند، یکی هم خداوند، هرچه من‌ذهنی کند می‌کند، خداوند هم می‌تواند حرف بزند، هرچه من‌ذهنی تندتند حرف می‌زند، دیگر خداوند حرف نمی‌زند.

دارد می‌گوید از قرین اصلی از خداوند پیشی نگیر، که ما همه‌اش پیشی می‌گیریم، برای همین زندگی‌مان خراب شده، ما اصلاً امان ندادیم به خداوند یک کمکی به ما بکند که، همه‌اش با من‌ذهنی خودمان با سبب‌سازی آن، فکرهای پی‌درپی که همه فکرهای همانیده بودند، زندگی‌مان را خراب کردیم. نکنیم این کار را.

و دقت، دائماً خودمان را زیر نورافکن قرار بدهیم که در زندگی دیگران دخالت نکنیم، زندگی همسرمان، بچه‌مان، این‌ها همه دیگران هستند، فقط خودمان هستیم و خودمان.

و این سه بیت:

**تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

**مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

**دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

من به خودم قول می‌دهم، شما هم به خودتان، که ما هیچ‌کس را حَبَر و سَنی نکنیم، و گرنه «بدخُو و خالی»، یعنی از جنس من‌ذهنی خواهیم شد.



ما مردهٔ خودمان که من ذهنی خودمان است رها نمی‌کنیم، برویم مردهٔ دیگران را زنده کنیم.

و به خودمان می‌گوییم ای فلانی، اسم خودمان را هم می‌گوییم، به حال دیگران گریه نکن، به حال خودت گریه کن، دربارهٔ هیچ‌کسی گریه نکن، برای حال دیگران گریه نکن، نگران نباش، فقط حواست به خودت باشد.

و همین‌طور به خودمان بگوییم که من خودم در چاه هستم و در من ذهنی‌ام هستم، بهتر است به کار خودم مشغول باشم، خودم را رها کنم، با دیگران کاری نداشته باشم:

در گوی و در چهی ای قَلَتَبان

دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خَلقان گیر و کش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش

نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال

قَلَتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سِبَال: سیل

ما می‌دانیم من ذهنی یک گودال است، یک چاه است، یک گرفتاری است، پس به خودمان می‌گوییم بهتر است حواست به خودت باشد.

هرموقع رسیدی به یک بُستان خوش، هرموقع فضا را باز کردی، به یک گلستانی رسیدی، آن موقع برو به مردم بگو شما هم بیایید.

تو که زندانی محدودیت این جهان هستی، جای خوبی نیستی. دیگران را به آن‌جا نکش.

توجه کنید، همین بیت‌ها مسئول بدبختی ما است. یک عده‌ای دارند زندگی ما را اداره می‌کنند که زندگی آن‌ها جهنم است. امروز جهنم را به شما نشان دادم این‌جا. این لحظه در اثر دخالت من ذهنی، کنترل من ذهنی ما، بهشت ما جهنم شده.



اگر فضا را باز می‌کردیم، حواسمان به خودمان بود، خودمان را تغییر می‌دادیم، زندگی ما بهشت می‌شد، برای این‌که می‌آمدیم به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی ساکن می‌شدیم، با فضای گشوده‌شده بی‌نهایت، «قضا و کُنْ فکان»، خرد کل زندگی ما را اداره می‌کرد. من ذهنی‌مان با بی‌عقلی‌اش در زندگی ما دخالت نمی‌کرد، ترازو را به هم نمی‌زدیم.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

با خداوند روشن می‌شدیم، فضا را باز می‌کردیم، یعنی تاریکی بین ما نبود، او هر لحظه خردش را در ما جاری می‌کرد، ما ساکن در این لحظه ابدی جاودانه می‌شدیم، وقتی او می‌خندید ما هم می‌خندیدیم، خرد خودش را به ما می‌داد. همان خردی که با آن همه کائنات را اداره می‌کند، ما را هم اداره می‌کرد.

ولی ما با من ذهنی‌مان دخالت می‌کنیم، هم زندگی خودمان را خراب می‌کنیم هم دیگران را. نه خودمان زندگی می‌کنیم، نه می‌گذاریم دیگران زندگی کنند.

و مولانا می‌گوید این ابیات ما را شب و روز بخوانید، تکرار کنید. من هم مرتب این دو بیت را نشان می‌دهم.

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز با چنین استاره‌های دیوسوز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفت انداز قلعۀ آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

یعنی می‌گوید این ابیات دیوسوز هستند، گفتیم دیو یکی‌اش در مرکز ما است، من ذهنی است. اگر این‌ها را بخوانیم، فضا باز خواهد شد، این دیو ما کوچک‌تر خواهد شد، در ضمن دیوهای بیرونی یعنی من‌های ذهنی بیرونی هم نخواهند توانست روی ما اثر کنند و اگر از طریق قرین اثر گذاشتند، با خواندن این ابیات می‌توانیم اثرات آن‌ها را خنثی بکنیم.



پس می‌گوید با این ابیات دیوسوز آشنا بشو، که هرکدام از این ابیات در دفع دیو بدگمان از این فضای گشوده‌شده مرتب آتش می‌اندازند، گلوله آتشین می‌اندازند و دیوها را دور می‌کنند، خنثی می‌کنند اثرات آن‌ها را.

الآن دیگر این سه بیت را خوب فهمیدیم. «چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو»، از او فهمیده شد.

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو
روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو

با ترشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود
خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی
یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

پس از این همه گفت‌وگو می‌فهمیم که دیگر الآن از طریق سبب‌سازی زندگی‌مان را اداره نمی‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم که وقتی او می‌خندد ما هم بخندیم. اگر فضا را ببندیم، می‌شویم یک من‌ذهنی و این نمی‌خندد، ولی او نمی‌گذارد تا ما بفهمیم که تا زمانی که این بافت ذهنی در مرکز ما هست، او نخواهد گذاشت ما بخندیم و ما آن موقع ترش می‌شویم، عبوس می‌شویم.

با عبوس، خدا هم اگر شوخی کند، سستیزه می‌کند، جنگ می‌کند، خنده را نهان می‌کند و اشک می‌بارد.

و الآن فهمیدیم که درون ما یک شهر بزرگ است، غم یک طرف است، ما یک طرف هستیم. یک موقعی فضا را می‌بندیم غم می‌شویم، آتش می‌شویم، درد می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم و آب می‌شویم، آرامش می‌شویم، از جنس او می‌شویم، از جنس خنده می‌شویم.

خب این‌ها را خواندیم.

و این سه بیت را می‌خوانم که هر اتفاقی که می‌افتد، به این دلیل می‌افتد که شما متوجه زندگی بشوید، خداوند بشوید و شما هم برای خودتان می‌خوانید:



ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

منظر: جای نگرستن و نظر انداختن
شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

گبر: کافر

صنع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

پس شما به عنوان فضای گشوده شده می‌گویید که هرچه که ذهن نشان می‌دهد، من به آن نگاه نمی‌کنم و اگر هم نگاه کنم، مقاومت نمی‌کنم. آن را نگاه می‌کنم، ولی فضا را باز می‌کنم منظرم تو باشی.

یعنی هر اتفاقی که می‌افتد برای این می‌افتد که شما او را ببینید، زندگی را ببینید. عاشق سبب‌سازی نیستید، عاشق این چیزهایی نیستید که ذهنتان نشان می‌دهد. که این لحظه این را می‌بینم آن مهم است، می‌آید مرکزمان، مرکز که آمد بعد می‌روم به یک فکر دیگر، به یک فکر دیگر، به یک فکر دیگر، همه این چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد برای من مهم است، این‌ها سبب می‌شوند که بیایند مرکز من، من به سبب‌سازی ذهن بیفتم.

حالا می‌گویم که من عاشق صنع خداوند هستم، در چیزهای خوبی که ذهن نشان می‌دهد، یا چیزهای بدی که ذهن نشان می‌دهد. در «شکر و صبر»، یعنی اتفاقات خوب که شکر دارد و اتفاقات بد که صبر دارد.

پس من عاشق آفریدگاری و قدرت صنع تو هستم، من می‌خواهم صنع تو کار کند، این مال «قضا و کُنْ فکان» است، این من‌ذهنی نیست. من عاشق مصنوع، من‌ذهنی مصنوع است، هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد مصنوع است، یعنی ساخته شده است.

هرکسی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، مصنوع است، مهم بداند عاشقش باشد، گبر است. «گبر» یعنی از جنس من‌ذهنی است، کافر است.



«عاشق صنّع خدا» دارای قرّ ایزدی است، دارای شکوه ایزدی است، جنس ایزدی است، خنده ایزدی است، عشق ایزدی است، آفریدگاری ایزدی است.

«عاشق مصنوع او»، عاشق مصنوع او، من ذهنی دارد می گوید آن چیزی که ذهن نشان می دهد مهم است، آن می آید مرکزش، مرکزش از عدم خارج می شود، می شود کافر.

پس کافر کسی است که لحظه به لحظه مرکزش را جسم می کند. با این معانی تقریباً همه ما کافر هستیم. عاشق صنّع او نیستیم، عاشق مصنوعش هستیم. اگر شما حالتان بد است، شما کافر هستید. معنی اش این است که شما مرکزتان جسم است، مرکزتان جسم است، دیگر شما چیزهای ذهنی را می نگرید.

«ننگرم کس را»، ننگرم چیز را، هیچ چیزی را نمی نگریم یعنی به هیچ چیز نگاه نمی کنم من، فقط به تو نگاه می کنم، یعنی تو مرکز من هستی. اگر هم نگاه بکنم، چون الآن اتفاق معتبر است باید حلش کنم، او بهانه ای است که فضا باز کنم تو را ببینم.

و من عاشق سبب سازی ذهن نیستیم، عاشق آفریدگاری تو هستیم در اتفاقات بد و خوب، اتفاق بد و خوب اصلاً برای من فرقی نمی کند، من «عاشق صنّع توأم»، من عاشق مصنوع آن چیزی که ذهنم نشان می دهد نیستیم، اگر بشوم گبر هستیم، «گبر» در این جا یعنی کافر.

و این قانون را دارد می گوید هرکسی عاشق آفرینندگی او باشد، پس انسان خلاق است، انسان نمی تواند بهانه کند که این اتفاق بد است آن خوب است، من مشغول این اتفاقات هستم، مشغول خبرها هستم، نه! من عاشق صنّع خدا هستم.

پس زندگی ما را، درون و بیرون ما را، صنّع خدا می سازد که دارای شکوه ایزدی است، قرّ ایزدی است، زیبایی ایزدی است، بی دردی ایزدی است، خنده ایزدی است، خلاقیت ایزدی است. اما اگر چیزی را که ذهنم نشان می دهد، مهم باشد، می آید مرکزم پس عاشق مصنوع شدم، چون اجازه دادم بیاید مرکزم، پس کافر هستم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

گبر: کافر

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

گفتیم که اتفاقات این لحظه، هرچه که ذهن نشان می‌دهد، چه بد باشد که مولانا در این سه بیت به صورت صبر از آن یاد کرده یا شکر، بهانه‌ای است برای وصل شدن به زندگی یا دیدن زندگی.

و ما آن اتفاق را مهم نمی‌دانیم، بلکه دیدن زندگی را یا فضاگشایی را مهم می‌دانیم و لحظه به لحظه در کار انسان باید «صُنْع» یا آفریدگاری خداوند به کار بیفتد و ما نباید «مصنوع» را یا آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم بدانیم و آن را به مرکزمان بیاوریم و از طریق او ببینیم. و این کار زندگی را می‌پوشاند، خدا را می‌پوشاند و ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

اگر زندگی شما به وسیله فکرهای من‌ذهنی‌تان خراب شده، توجه به این سه بیت می‌تواند زندگی شما را درست کند. و منظر: جای نگریستن است و نظر انداختن. شکر و صبر در اینجا کنایه از نعمت و بلاست. گبر یعنی کافر. صُنْع: آفریدگاری، آفرینش، آفریدن. مصنوع: آفریده.

الا ای قادرِ قاهر، ز تن پنهان به دل ظاهر
زهی پیدای پنهانم، تو را خانه کجا باشد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۵)

این بیت را قبلاً خوانده‌ایم فقط توجه شما را جلب می‌کنم به «قادرِ قاهر». «قادر» یعنی هم توانا است، بنابراین من‌ذهنی‌مان نباید تصور کند که زندگی توانا نیست.



«قاهر» یعنی حتماً فکرِ زندگی یا خداوند و «قضا و کُنْ فکان» اجرا می‌شود و فکرهای ما اجرا نمی‌شود. فکرهای من‌ذهنی اجرا نمی‌شود، چون فکرهای من‌ذهنی براساس توهم است، عقل من‌ذهنی است، «هرچه بیشتر، بهتر» است، آن یکی اصل است، از روی زندگی است.

فقط توجه می‌دهم شما را به این‌که چرا لازم است برای تبدیل یا درست شدنِ زندگیِ درون و بیرونِ ما، باید خود او بیاید مرکز ما با عدم کردن مرکز یا فضاگشایی. پس «قادر قاهر» که خود خداوند است، از چشم پنهان است «به دل ظاهر» است و پیدای پنهان است، خانه‌اش در مرکز ما است.

پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس همواره با فضاگشایی ما باید روی معشوقه یا زندگی را ببینیم و این به‌دست ما است، از عهده ما برمی‌آید. و این اصطلاح «از او» که در این غزل قید شده، می‌خواهد بگوید که یک چیزی به‌دست ما است، به تشخیص ما است، چون ما امتداد او هستیم این توانایی را داریم که با فضاگشایی روی خدا را نگاه کنیم و باید این کار را بکنیم. «بشنو ای پدر» یعنی ای انسان بشنو!

این‌ها را می‌خوانم که شما متقاعد بشوید آن چیزی که مولانا می‌گوید درست است و به آن عمل بکنید، همه‌مان یعنی.

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

این را که خواندیم و مهم است شما بگویید که من از جنس غم نیستم و از جنس زندگی هستم. و هر موقع دچار غم شدید، بدانید که این من‌ذهنی است و شما از جنس زندگی هستید. با فضاگشایی از جنس اصلی خودتان بشوید و طرفی نروید که غم هست.

پس این بیت در مورد انسان صادق است. انسان‌ها به‌طور کلی از یک جنس هستند، از جنس هشیاری خدایی هستند، اما در این فضای هشیاری، غم هست یعنی من‌ذهنی هست. هرکدام از ما این درک را داریم که به‌سوی این بافتِ ذهنی که از جنسِ غم است و درد است و در این فضا هست نرویم، بلکه با فضاگشایی از آن دور بشویم.



با تَرُشانِ تَرُشم، با شِکرانشِ شِکرم رویِ منِ او، پشتِ منِ او، پشتِ طربِ خارمِ ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

پس وقتی من از جنس زندگی می‌شوم، وقتی فضاگشایی کردم از جنس هشیاری خالص شدم، متوجه می‌شوم که این زندگی، هشیاری خالص با تَرُشان، عبوسان تَرُش است.

عبوسان جنس زندگی را می‌گیرند به غم تبدیل می‌کنند. اما آن‌هایی که مرکزشان عدم است، «با شِکرانشِ شِکرم» این از زبان خداوند هم می‌تواند باشد، از زبان انسانی که به خداوند زنده شده هم می‌تواند باشد.

پس جنس زندگی، مواد خام زندگی که همه‌چیز از آن ساخته می‌شود بر اثر فعل و انفعالاتی که در من‌ذهنی صورت می‌گیرد تبدیل به تَرُشی می‌شود، تبدیل به درد می‌شود. اما کسی که از جنس مرکز عدم است با آدم‌های شاد تبدیل به شادی می‌شود.

ولی قانون چیست؟ قانون این است: «رویِ منِ او» یعنی بیرونِ منِ او، حتی در فکرها هم او هست. می‌بینید که مولانا یک چند لحظه یا چند دقیقه می‌آید بیرون و تا زمانی که حضور دارد. و «پشتِ منِ او» یعنی درونِ منِ او، پس درونِ منِ او، درونِ منِ خدا، بیرونِ منِ خدا. ولی قانون این است که دائماً پشتِ شادی را بخارنم، نمی‌توانم غمگین بشوم، این در مشیتِ الهی نیست که انسان غمگین بشود! پس جنس خدائیت با تَرُشان، تَرُش است.

و کسی که از جنس زندگی است، مثل آینه‌ای است که عکسِ تَرُشیِ آدم‌های دیگر در آن می‌افتد، آدم‌ها در او تَرُشیِ خودشان را می‌بینند. خدا هم مثل یک آینه‌ای است که هرکسی که ترش است تَرُشیِ خودش را می‌بیند.

آن‌هایی که از جنس مرکز عدم هستند، این‌ها شِکر هستند. پس یک عده‌ای از آدم‌ها که فضاگشا هستند در اثر خنده خدا در این لحظه می‌خندند، یک عده‌ای هم غمگین می‌شوند.

حالا می‌فهمیم که چه تشخیصی باید، چه شناسایی بدهیم در خودمان و چه چیزی را عوض کنیم. خیلی ساده است باید همانیدگی‌ها را از مرکزمان برداریم، آن چیزی که از گذشتن از فکرها همانیده ساخته می‌شود به نام تصویرِ ذهنی، بگوییم آن نیستیم و با آرام صحبت کردن و حرف زدن و فکر کردن این را کوچک کنیم، بالاخره مُنفصل بشود، این لحظه باز بشود.



می‌بینید که در اثر تندتند فکر کردن فضای بین فکرها را ما می‌بندیم. در واقع در ما یکی فکر می‌آید، خلأ هست، فکر می‌آید، خلأ هست. تندتند که فکر می‌کنیم خلأ بسته می‌شود، آرام که فکر می‌کنیم از آن خلأ می‌تواند جنس زندگی خودش را بیان کند. اگر فرصت بدهیم خداوند از طریق ما صحبت کند به ما می‌گوید که تو باید «پشت طرب» را همیشه بخارانی، همیشه باید شاد باشی! درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شخص که نشان داده می‌شود، افسانه من‌ذهنی این لحظه را تبدیل به جهنم کرده، زندگی را تبدیل به جهنم کرده، تَرش است. همان زندگی را می‌گیرد که این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گیرد با فضاگشایی شکر شده. ولی با مرکز عدم و فضاگشایی ما می‌فهمیم که «روی من او، پشت من او» همیشه «پشت طرب خارم ازو».

باز هم به «ازو» توجه می‌کنید. «از او» یعنی بنابه مشیت او و قدرت او. در چند بیت قبل خواندیم که می‌گفت «آیا ای قادرِ قاهر»، «قادرِ قاهر» که توانا است و می‌گوید باید این اصول اجرا بشود، یکی از آن اصول این است که انسان شاد باشد.

و:

مُطَرَبِ عَشَقِ اَبَدَم، زَخْمَةُ عَشْرَتِ بَزَنَم
ریشِ طَرَبِ شَانِه کَنَم، سَبَلَتِ غَم را بِکَنَم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵)

سَبَلَت: سبیل

این‌ها ابیاتی است که ثابت می‌کند که الآن درست می‌گوییم. فقط یک بیت نیست که شما بگویید آقا ممکن است اشتباه می‌فهمیم ما، ما از کجا بفهمیم این‌ها درست است؟ نه، یکی دوتا بیت نیست که! به صورت‌های مختلف مولانا مرتب به ما می‌گوید که خداوند از جنس شادی است، بشر به صورت من‌ذهنی غم را آفریده به آن چسبیده و رهایش نمی‌کند!

«مطربِ عشق ابدم» یعنی من مطربی هستم، شادی‌کننده‌ای هستم که این شادی‌کننده عشق است. یعنی عشق است که در ما، وحدت ما با خداوند، اصلاً خود خداوند است از طریق ما تا ابد دارد شادی می‌کند و دائماً ما زخمه‌عشرت را می‌زنیم. عشرت به معنی شادی و زندگی است.



ما باید با کیفیت خیلی بالا دائماً خوب زندگی کنیم و شاد بشویم. دائماً باید «ریش طرب» را شانه کنیم یعنی همیشه شاد باشیم. هر بهانه‌ای می‌آید برای شادی است و سبیل غم را بکنیم، ببینیم که شما می‌توانید این کار را بکنید؟!

**شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

**در شکر غلطید ای حلویان
هم‌چو طوطی، کوری صفرایان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

**نیشکر کوید کار این است و بس
جان برافشانید یار این است و بس**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

من می‌دانم این سه بیت را حتی بچه‌های چهارساله هم می‌خوانند، ولی آوردن این بیت‌ها این‌جا به شما قدرت می‌دهد، چندتا بیت را که با هم هماهنگ هم می‌خوانید شما دیگر پرواز می‌کنید، اصلاً شک نمی‌کنید که باید شاد باشید و غم توهم است.

اگر همه ما فضاگشایی کنیم، مرکزمان عدم بشود، ما داریم به هم کمک می‌کنیم که شهر ما درآثر شکرریزی همه آدم‌ها، چون همه آدم‌ها شاد هستند دیگر، شادی را به این جهان می‌ریزند.

من و شما که به هم می‌رسیم از طریق سینرژی (synergy) [هم‌نیروزی] شادی ما بیشتر می‌شود. شکر الان ارزان است، ارزان‌تر هم خواهد شد، چرا؟ روزبه‌روز ما فضاگشاطر می‌شویم. یک عده‌ای مرکزشان را عدم می‌کنند، از جنس «حلویان» هستند، شاد هستند، از جنس شادی هستند.

یک عده‌ای «صفرایان» هستند، می‌گویند آقا ما فکر می‌کنیم درآثر سبب‌سازی ذهن غمگین می‌شویم. اصلاً نمی‌شود آدم من‌ذهنی داشته باشد، فکر کند و شاد بشود، چنین چیزی نمی‌شود. یعنی شما نمی‌توانید حالتان را با من‌ذهنی بهتر کنید، برای همین می‌گوید مثل طوطی، علی‌رغم این‌که صفرایان نمی‌خواهند.



صفرایان کسانی هستند که می‌خواهند فکر کنند و حال خودشان را خوب کنند، شادی را تجربه کنند. صفرایان کسانی هستند که من‌ذهنی دارند. امروز مولانا گفت که خداوند نمی‌گذارد شما بخندید. او درست است که الآن می‌خندد، نمی‌گذارد این خنده بجهد از شما، از شما بیان بشود. چرا؟ شما از جنس صفرایان هستید.

صفرایان یعنی کسانی که مرکزشان فکر همانیده هست، وقتی فکر من‌دار می‌کنند هیجانات ذهنی در آن‌ها مثل خشم و ترس و این‌ها ایجاد می‌شود، این‌ها صفرایان هستند.

و ای انسان! شما دائماً شیرینی درست کنید، «نیشکر کوبید»، شیرینی پخش کنید. یعنی مرکز را عدم کنید. «نیشکر کوبید» یعنی مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید، بگذارید خداوند بخندد، خنده خدا را پخش کنید. فقط این کار درست است، شادی بخشی درست است. «جان برافشانید یار این است و بس» جان من‌ذهنی را فدای یار کنید، حالا اگر این‌طوری معنی کنیم، یار فقط خود خدا است، زندگی است، با مرکز عدم خودش را به شما نشان می‌دهد.

بله این بیت را خواندیم:

با تُرُشانِ تُرُشم، با شِکرانش شِکرم
روی من او، پشت من او، پشت طرب خارم ازو
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

بیت بعدی. حالا:

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
رقص کنان، دست زنان، بر سر هر طارم ازو
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

یا طارم از او، هر دو درست است. پس می‌بینید که این بیت‌ها به هم مربوطند. برای همین عرض می‌کنم درست است که بین ابیات یک غزل، ما زیاد بیت می‌خوانیم که آن به اصطلاح معنا روشن بشود ولی شما بدون این بیت‌ها، غزل را که خودش یک به اصطلاح مطلب کاملی است باید بخوانید و زیاد بخوانید و ارتباط بین ابیات را ببینید.

نیروی زندگی با تُرُشان، تُرُش است با شِکران، شِکر. ولی تُرُشان در جبرند، فکر می‌کنند همیشه باید غمگین باشند. می‌گویند نه، «صد چو تو و صد چو منش» تو که غمگینی، انکار می‌کنی، فضا را می‌بندی، جزو صفرایان هستی، نگران نباش، هزاران نفر آدمی مثل تو و هزاران نفر آدمی مثل من که انکار نمی‌کنم، در چمن او، در فضای باز شده مست شده‌اند، تو هم می‌توانی مست بشوی. چه‌جوری؟ رقص کنان، دست زنان.



شما از زمانی که واقعاً، عمیقاً درک می‌کنید که اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد، مهم نیست و نباید مرکزتان بیاید و از مرکزتان می‌رانید و این فضا خودبه‌خود باز می‌شود، اگر شما انقباض نداشته باشید و به خودتان فشار نیاورید، این شمای اصلی به‌صورت فضای گشوده‌شده به‌اصطلاح آن چیز را رها می‌کند، بافت را، شروع می‌کند به باز شدن و پس از آن شما رقص‌کنان، دست‌زنان، رقص‌کنان خیلی مهم است شما رقص بکنید، یعنی درون شما هی مرتب باز می‌شود، بسته می‌شود. این در دست زندگی است.

پیش‌چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

او ما را می‌رقصاند، ما دست می‌زنیم، شادی می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم. طارم یا طارم، یعنی این آسمان بازشده درون. طارم یعنی چادر بزرگ، خیمه بزرگ.

پس هر انسانی یک شهری است. یک فضای بی‌نهایتی را باز می‌کند در درونش. وقتی این آسمان به‌طور کامل باز شد و بر سر آن ایستاد، از او، که می‌شود دست‌زنان، رقص‌کنان. نه تنها ما رقص‌کنان، دست‌زنان طارم را درست می‌کنیم، می‌رویم بالایش می‌ایستیم و دائماً شاد هستیم. به‌خاطر من‌ذهنی‌مان؟ نه، از او. این «از او» را توجه کنید.

«صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش» چمن این فضای بازشده است که در آن گل می‌روید. فرض کنید چمن، این فضای بازشده هست و این فرم شما، فکرهای شما در بیرون، هرچه که ایجاد می‌کند، این‌ها هم درختان و گل‌ها و چیزهای زیبا، نرگس و نسرين که می‌گویند روئیده، یعنی زیبای‌ها روئیده.

چقدر زیباست که ما همیشه رقص‌کنان و دست‌زنان باشیم و یک فضای بی‌نهایت وسیع باز کرده باشیم و هرچه هم در بیرون از ما صادر می‌شود، این هم زیبا باشد. خودش پایین می‌گوید. می‌گوید روح شده، نور شده. همه چیزم روح شده، نور شده، زیبا شده و از جنس خدا شده.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس اگر ما به حرف‌های من‌ذهنی‌مان گوش ندهیم که ما محکومیم در من‌ذهنی همیشه غمگین بمانیم، در این‌صورت این اتفاق می‌افتد. چه اتفاقی؟ رقص‌کنان، دست‌زنان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بر سر آسمانی که باز می‌شود از او، یعنی او آسمان را باز می‌کند. ما هم از پریدن از فکری به فکر دیگر برای زیاد کردن همانیدگی‌ها دست برمی‌داریم.



بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند

جغد و بوم و جُعلی، گر ز چمن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

جُعل: سرگین گردانک

پس بنابراین بلبلان و همه مرغان، خوش و شاد از آن فضا هستند. این زندگی است که خودش را، خنده‌اش را در مرغان و بلبلان ابراز می‌کند و آن‌ها هم مقاومت نشان نمی‌دهند و اگر انسان از این فضای گشوده شده بگریزد، از اتصال به زندگی بگریزد، در این صورت شوم است، جغد است. همه چیز را خراب می‌کند و جُعل است.

جُعل همین سرگین گردانک است که دائماً با بوی بد و کثافت سر و کار دارد. آن، حالا اسمش را بگذاریم حشره‌ای که مدفوع حیوانات را برمی‌دارد و تندتند راه می‌رود و عادت هم به بوی بد دارد.

می‌گوید اگر از این چمن بگریزی، اگر فضا را ببندی، اگر مقاومت کنی، اگر متقبض بشوی، مرکزت همانیده بشود، یا درد بشود، در این صورت جغد بوم و جُعل هستی که خداوند می‌خندد و تو نمی‌خندی!

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم

چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

این بیت را خواندیم. تا دلم را به خدا دادم، قمر یعنی ماه شب چهارده، دادم، در این صورت از گردش من‌ذهنی شاد نیستم، از گردش قمر یعنی زندگی شادم، یعنی او تغییر می‌کند، من هم تغییر می‌کنم، او من را اداره می‌کند مثل کائنات. همه چیز را او اداره می‌کند. حالا دیگر چون من هم دلم را دادم به او، مرکزم عدم شده، او من را اداره می‌کند.

مانند چرخ گردان شده‌ام، مانند کائنات گردان شده‌ام، مانند همه چیز که او اداره می‌کند من می‌گردم. یعنی چه؟ یعنی من‌ذهنی هیچ چیزی نمی‌ارزد. این را این‌طوری معنی کردیم. و:

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش

رقص کنان، دست زنان، بر سر هر طارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

بیت بعدی:



طوطی قند و شکر، غیر شکر می‌نخورد هر چه به عالم تُرشی، دورم و بیزارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

جنس من چیست؟ جنس من طوطی است. طوطی عاشق قند و شکر است. پس من اگر حرف می‌زنم، خودم حرف نمی‌زنم، اوست که از طریق من حرف می‌زند. من هم عاشق شیرینی و خنده او هستم.

من عاشق خنده این دنیا یا زیاد شدن همانیدگی‌هایم نیستم. من آدمی نیستم که برحسب زیاد شدن یا کم شدن همانیدگی‌هایم حالم تغییر کند.

من عاشق شادی خداوند هستم، شادی بی‌سبب هستم و غذایم اوست، غذای دیگری ندارم. «غیر شکر می‌نخورم» شما می‌گویید خداوند بخندد من هم بخندم، همین. من شادی بی‌سبب خداوند را می‌خواهم. از طریق حرکت ذهنم شادی نمی‌خواهم و هر چه که در عالم، عبوس بودن است، تُرشی است، حالت‌های بد است، که ذهن ایجاد می‌کند، از آن دور و بیزارم. می‌توانید این‌طوری باشید؟

در بیت قبل به کسی که انکار می‌کند و فضا را باز نمی‌کند، می‌گوید نگران نباش. اگر شما من‌ذهنی بسیار غمگین هم داری، «صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش» تو باید اجازه بدهی با مرکز عدم، با فضاگشایی برای تو طارم درست کند. آسمانت را باز کند و متوجه می‌شوی که شما طوطی شیرینی او هستی و غذایت فقط اوست.

بنابراین غذای ما، غم بیرون نیست. اصلاً گفتیم اگر با یک چیزی همانیده بشویم، آن چیز حتماً برای ما درد خواهد داشت. شما نگاه کنید که با چه اشتیاقی ما با آدم‌ها و چیزها، برای گرفتن زندگی همانیده می‌شویم.

پس از این شما می‌گویید که من با این سرعتی که، شتابی که دارم می‌روم با این شخص همانیده بشوم برای این‌که انتظار زندگی گرفتن دارم، این کار را نکنم، این زندگی ندارد. این تُرشی می‌آورد. اگر کسی را به مرکز بگذارم، این رابطه به هم خواهد ریخت. از این رابطه جز غم چیزی نخواهد آمد.

پس اگر من «هر چه به عالم تُرشی، دورم و بیزارم ازو» پرهیز می‌کنم از این‌که یک کسی را، چیزی را بگذارم مرکز. چون می‌دانم اگر بگذارم تُرشی می‌آورد، گرفتاری می‌آورد. «دورم و بیزارم ازو» یعنی بنابه مشیت او، بنابه دستور او، بنابه عقل «قضا و کُنْ فکان».



خب اگر مشیت الهی، قانون الهی این است که شما از هر تَرُشی بیزار باشید، می‌دانید این هم که منشأ تَرُشی، همانیدن با چیزها یا اشخاص است، خب این کار را نمی‌کنید دیگر. می‌فهمید که اگر کسی را باید دوست داشته باشید، واقعاً باید از روی عشق دوست داشته باشید، یعنی فضا را باز کنید از جنس زندگی بشوید، از آن فضا او را دوست داشته باشید، نه تصویر ذهنی شما، عاشق تصویر ذهنی او بشود. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خب این نمی‌فهمد «طوطی قند و شکر» یعنی چه. این فکر می‌کند که از جنس غم و درد است، باید دائماً غم بخورد. شما دیگر بیدار می‌شوید که اصل شما درواقع عاشق شیرینی است، عاشق آرامش است، عاشق امنیت است، هدایت است، قدرت است، عقل است، شادی بی‌سبب است، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی من‌ذهنی نمی‌فهمد.

گر تَرُشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا سُکسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

سُکسُک: اسبی که بد و نارهوار رود.

می‌گوید که اگر به تو عبوس بودن را داده‌است، یعنی خداوند داده، به من عسل و شکر داده. فرق من و شما چیست؟ مولانا می‌گوید، من نمی‌گویم. فرق مولانا و ما این است که مرکز ما چیزها است، آدم‌ها است، باورها است، اجناسی مثل پول است، نمی‌دانم ساختمان است، مقام دنیا است، درنتیجه به ما تَرُشی داده‌است. می‌گوید این‌ها را باید از مرکزتان بردارید.

«گر تَرُشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا» آیا زندگی می‌خندد، می‌گوید من می‌خندم افراد به‌خصوصی را انتخاب می‌کنم این‌ها بخندند؟ نه! افراد به‌خصوص در این لحظه از توانایی انتخابشان استفاده نمی‌کنند و فضا را باز نمی‌کنند، از جنس زندگی نمی‌شوند، از جنس من‌ذهنی می‌شوند. درنتیجه به آن‌ها تَرُشی می‌دهد، به یک عده‌ای که فضا را باز می‌کنند، شهد و شکر می‌دهد.

سُکسُک یعنی اسب یا حیوانی که، حالا بیشتر اسب را می‌گویند، بد و نارهوار یا ناهموار راه می‌رود. هی سوار را می‌اندازد پایین، بالا. سُکسُک است این. و لنگ یعنی پایش می‌لنگد دیگر.



می‌گوید تو ناهموار راه می‌روی، هی به دست‌انداز می‌افتی و لنگ شدی، از او. ولی ما فکر نمی‌کنیم از او لنگ شدیم، می‌گوییم مردم ما را لنگ کردند، وضعیت خراب است. شما قبول می‌کنید که سُسک و لنگ از او هستی، چرا؟ مرکزتان همانیده است.

«من خوش و رهوارم ازو» من شادم و با آرامش راه می‌روم، هموار راه می‌روم. وقتی که شما روز را شروع می‌کنید، با موانع ذهنی برخورد می‌کنید، باید مسئله ایجاد کنید، مسئله حل کنید، دشمن‌های ذهنی درست کردید، همین‌که به دشمن‌ها می‌رسید رفتارشان عوض می‌شود، صدایتان بلند می‌شود، من ذهنی‌تان می‌آید بالا، درد ایجاد می‌شود، خب سُسک و لنگید دیگر نمی‌توانید زندگی کنید.

لنگ نیستیم ما؟ ما واقعاً رهوار یا هموار راه می‌رویم؟ نه. شما هم یک سؤال از خودتان بکنید، بگویید، این‌جا می‌گوید «او»، که این‌همه هم راجع به «او» صحبت کردیم، چرا به من تَرشی داده؟ برای این‌که مرکز همانیده دارم، چاره‌ای باید بکنم.

پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

این با دست شما حل می‌شود. شما باید اهمیت بدهید به آموزش بزرگان، به مولانا. چرا شما با جانِ دل بعضی‌هایتان به این برنامه گوش نمی‌کنید؟ فکر می‌کنید که با فکرهای من‌ذهنی می‌توانید زندگی‌تان را درست کنید! نمی‌توانید درست کنید.

یک عده‌ای می‌شنوند این آموزش‌ها را، می‌بینند ای بابا، من باید این‌همه تغییر کنم؟ این‌ها نمی‌تواند درست باشد. ناموسشان، پندار کمالشان اجازه نمی‌دهد گوش بدهند. می‌گویند باید راه ساده‌تری باشد. راه ساده‌تر چه هست برایشان؟ حتماً اینم کم است، آنم کم است. نه، هیچ چیزتان کم نیست. مرکزتان همانیده است بنابراین او به شما «تَرشی» داده، کاری هم نمی‌توانی بکنی.

«سُسک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو». توجه کنید که من راجع به «ازو» چقدر صحبت کردم امروز که شما متوجه بشوید. «تعظیم خدا» را توضیح دادم در قسمت اول که همه زندگی‌مان به وسیله او اداره می‌شود و مرتب باز هم ابیاتی را تکرار می‌کنیم که کمک کند «از او» را بهتر بفهمیم.



خب دیگر به این کسی که مرکزش همانیده است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانیدگی‌های زیاد دارد، مقاومت و قضاوت می‌کند «تُرشی» داده، ولی به این که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکزش را عدم کرده و فضا را باز می‌کند لحظه‌به‌لحظه و این اتفاق این لحظه را این قدر مهم نمی‌داند که بیاید مرکزش، «شهد و شکر» داده.

این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خوش و رهوار است، این یکی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سُسُک و لنگ است. دیگر لنگ کسی است که واقعاً زندگی را نمی‌تواند ادامه بدهد، سیر شده از زندگی، هیچ راهی نمی‌شناسد که زندگی‌اش را بهتر کند.

شراب داد خدا مرا تو را سرکا چو قسمت است، چه جنگ است مرا و تو را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۹)

سرکا: سرکه

خداوند به یک عده‌ای شراب داده، به یک عده‌ای هم سرکه داده. قسمت این چنین است. آیا واقعاً این جبر است؟ یک عده‌ای را دوست داشته، یک عده‌ای را نداشته؟ نه.

یک عده‌ای متوجه شدند که باید به آموزش بزرگان توجه کنند، جدی بگیرند، روی خودشان کار کنند. یک عده‌ای نه، دائماً خودشان و دیگران را ملامت می‌کنند، زیر بار مسئولیت نمی‌روند. هی می‌گویند دیگران زندگی ما را خراب کردند، دچار جبر هستند، بنابراین خدا این لحظه می‌خندد، آن‌ها عبوس می‌شوند. می‌خواهند وضعیت‌های زندگی را با من‌ذهنی بهتر کنند تا بلکه زندگی‌شان درست بشود، نمی‌شود. این اشکال فردِ ما و جمعِ ما است.

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش آن نزد بر اسب، زد بر سُسُک‌کش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۳)

تا ز سُسُک وارَهْد خوش‌پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۴)

کینه‌کش: انتقام‌جو، انتقام‌گیرنده
سُسُک: اسبی که تند حرکت کند و ضمن راه رفتن خود را سخت بجنباند به طوری که سوار دچار تکان‌های شدید شود، اسبی که بد راه برود، اسب تیزرو، ضدِ راهوار
خوش‌پی: خوش‌رفتار و راهوار، خوش‌خو



پس بنابراین اگر خداوند ما را تنبیه می‌کند، به ما نمی‌زند، به سُسُکِ ما می‌زند. اگر ما دچار مشکلات می‌شویم، مسائل می‌شویم و عبوس می‌شویم، نمی‌توانیم بخندیم، واقعاً او اِشکال به این سُسُکِ ما دارد که از خاصیتِ مرکز همانیده می‌آید.

او می‌خواهد، یعنی بی‌مرادی‌ها و ضررهایی که به ما می‌خورد برای بیداری ما است که ما از این سُسُک و این طوری ناهموار راه رفتن برهیم، «خوش‌پی» شویم.

سُسُکِ مالِ اسب است و مالِ حالا الاغ هم هست، الاغ هم می‌تواند سُسُک باشد. چنان راه برود که می‌اندازد بالا، آدم مثل این اتومبیل‌هایی هستند که فنهایشان دیگر خراب شده. دست‌انداز که می‌افتد، می‌افتد پایین بعد می‌آید بالا، می‌افتد پایین، این سُسُک است دیگر.

ما هم آن طوری زندگی می‌کنیم. هی می‌افتیم پایین، می‌آوریم خودمان را بالا، می‌افتیم پایین، ولی بیشتر می‌افتیم پایین. راه ما دست‌انداز است.

اگر شما توجه را نگه دارید و نگذارید توجه برود جذب چیزهای بیرون بشود، «شیره را زندان کنی» این «می» می‌شود. توجه می‌کنید؟

ما باید وقتی توجهمان می‌رود دنبال چیزها تا بیاورد آن‌ها را به مرکز، جذب آن‌ها بشود، وقتی در این لحظه ذهنمان یک چیزی نشان می‌دهد آن برای ما مهم می‌شود، این شیره را زندان کردن نیست.

شما باید توجه که می‌رود، بگیرید بکشید کجا داری می‌روی؟ در خودتان نگه دارید. در خودتان نگه دارید، فضا باز می‌شود. این نشان این است که این چیزی که ذهن نشان می‌داد این قدر قوی نبود، این قدر مهم نبود که تمام وجود شما را جذب خودش کند بعد آن موقع بیاید مرکز شما، شما را کنترل کند، شما را سُسُک کند. آن موقع بر سُسُک شما خداوند شلاق بزند که باید عوض بشوی، الآن خنده من را می‌گیری تبدیل به تَرشی می‌کنی. من که می‌خندم تو هم باید بخندی.

این سُسُک هم این‌جا معنی‌اش آمده.

کینه‌کش یعنی انتقام‌جو.

سُسُک: اسبی که تند حرکت کند و ضمن راه رفتن خود را سخت بجنباند به طوری که سوار دچار تکان‌های شدید شود، اسبی که بد راه برود، اسب تیزرو، ضد راهوار.



خوش‌پی: خوش‌رفتار و راهوار و خوش‌خو.

اسب یاد می‌گیرد که نرم راه برود و بچه هم بنشیند روی آن هیچ، همین‌طور هموار راه می‌رود و دچار تکان نمی‌کند که بچه بیفتد.

چون قضایش حبلِ تدبیرت سُکست چون نشد بر تو قضایِ آن درست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۱)

حبل: ریسمان
سُکستن: شکستن، پاره کردن

می‌گوید که «قضا و کُنْ فکان»، ریسمانِ تدبیر ما را پاره می‌کند. مرتب بی‌مراد می‌شویم. فکرهای همانیده ما پس از یک مدتی دیگر این‌قدر بد می‌شود که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.

پس ریسمانِ تدبیر من‌ذهنی ما را پاره کرده، ما باید بفهمیم که بابا دیگر فکر می‌کنم، همه‌اش مسئله درست می‌کنم. وقتش است که بیایم فضا را باز کنیم و مرکز را عدم کنیم یا تسلیم بشوم. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه. توجه می‌کنید ما همیشه راجع به این لحظه صحبت می‌کنیم. شما تعمیم ندهید که آقا اتفاقات را به این صورت که ظالمانه است، باید قبول کنیم که ما را لِه کنند؟! نه، شما هیچ اتفاقی را عوض نشده نمی‌خواهید بگذارید. فضا را باز کنید با خردِ زندگی عوض می‌کنید، فضا را ببندید باید با من‌ذهنی‌تان عوض کنید که بدتر می‌شود. شما نمی‌توانید عوض کنید.

اشکالات ما از آن‌جا ناشی شده که به‌طور فردی یا جمعی با من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم به جهان سامان بدهیم. «حبلِ تدبیر» ما را او پاره می‌کند تا بلکه فرداً و جمعاً به خردِ کل گوش بدهیم.

گر تُرُشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا سُکسک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

بیت بعدی:



هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

دوله: پست و بلند، ناهموار

یعنی هرکسی که فضا را باز نکند، مرکز را عدم نکند و در این شاه‌راه نیفتد، راهش چه هست؟ درّه و راه‌های پر از گودال و چاله و دست‌انداز است. درّه را می‌گویند که اگر پای آدم بلغزد یا اسبی بلغزد، می‌افتد ته درّه.

پس شما الان توجه می‌کنید که این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که در این راه نمی‌رود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «درین ره نرود» یعنی فضا را باز نکند اتفاق این لحظه را بی‌اهمیت بکند، باید مرکزش را عدم بکند. هرکسی این کار را نکند که این من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این صورت راهش چه‌جوری است؟ صاف است؟ نه، «درّه و دوله‌ست رهش». و دوله یعنی پست و بلند، ناهموار.

«هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش»، «من که درین شاه‌رهم» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی مرکز را عدم کردم، فضا را باز می‌کنم «بر ره هموارم ازو»، یعنی او کاری می‌کند که در راه هموار بروم.

پس شما می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، همه کار را این اداره می‌کند و درون و بیرون‌تان سامان پیدا می‌کند. بعد روابطتان با مردم، با همسرتان، بچه‌هایتان بهتر می‌شود، می‌افتید در شاه‌راه. شما فرض کن یک اتومبیلی دارید در شاه‌راه افتادید که باز است می‌توانید بروید با سرعت زیاد، پیشرفت کنید، به هدف‌هایتان برسید. اول که به مقصود اصلی که زنده شدن به اوست برسید بعد دیگر به هرچه که دست می‌زنید موفق می‌شوید.

و یا این‌که نه، مقاومت کنید، قضاوت کنید، من‌ذهنی داشته باشید، مردم حرف می‌زنند به ناموس شما بربخورد، دردهای شما بیاید بالا، هی مسئله درست کنید، کارافزایی کنید.

چقدر ما سرکارهایی که هیچ ارزشی ندارد این‌همه پول، این‌همه پرسنل (personnel) خرج می‌کنیم که چه بشود؟ برای این‌که در شاه‌راه نیستیم. برای این‌که نمی‌دانیم که چه چیزی ارزش دارد. وقتی افتادیم در این درّه و به‌قول ایشان دوله، در این صورت راه ما ناهموار می‌شود.



شما اگر مسئله بسازید مرتب مسئله حل کنید، راه جلو رفتنتان خیلی کُند می‌شود. برای همین می‌بینیم که حتی در کارهای مادی، ما موفق نمی‌شویم. موفق می‌شویم، دوباره سر می‌خوریم می‌آییم پایین، خلاصه نمی‌توانیم کارمان را پیش ببریم.

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم حور شده، نور شده جمله آثارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

«مسجد اقصی» همین‌طور که هفته‌های گذشته گفتیم این فضایی است که در درون ما باز می‌شود که بالا گفت «بر سر هر طارم ازو». هرکسی یک آسمانی در درونش باز می‌کند و وقتی این آسمان بی‌نهایت می‌شود درواقع می‌آید به این لحظه ابدی ساکن می‌شود و همیشه شاد است. «مسجد اقصی» این فضای گشوده شده است. «جنت مأوا» هم همین است.

آن‌هایی که از جنس جسم هستند، مرکزشان همانیده هست، بله مسجد اقصی را مکان می‌دانند که مسجدی است در بیت المقدس که می‌بینید آن‌هایی که فقط جسمی فکر می‌کنند می‌گویند آقا این مسجد مال ما است. سه‌تا دین با هم در جنگ هستند که این مسجد مال ما است، ما باید آن‌جا عبادت کنیم. این‌جا عبادت کردن یک شگون خاصی دارد، درحالی‌که آن‌جا مکان است و ما مسجد را نشناختیم که مسجد اصلی دل ما است، جای خدا هم دل ما است، بهشت هم دل ما است.

ولی این «جنت مأوا» را، این «مسجد اقصی» را وقتی می‌بندیم، می‌کنیم جهنم. «حور شده، نور شده»، شاید یعنی بیرونم زیبا شده، درونم هم هشیاری شده، همه آثارم. همه آثارم، هرچیزی که نشان از من دارد زیباست، از جنس خداست. از چه، از من؟ نه، از او.

الآن می‌بینید که طبق این غزل همه‌چیز از اوست، به وسیله او درست می‌شود، به وسیله او می‌ماند، او حفظش می‌کند نه ما. اشکال ما این است که با من ذهنی می‌خواهیم کار کنیم. ما این قدر اعتقاد به من ذهنی داریم که ما می‌توانیم با من ذهنی و فکرهايش که دائماً خراب می‌کنند، زندگی‌مان را درست کنیم. دست از فکرهاي من ذهنی و خود من ذهنی بر نمی‌داریم. فهمیدیم.



پس «حور شده، نور شده» می‌توانیم بگوییم بیرونم زیبا شده، حور شده، درونم نور شده، درونم از جنس خدا شده و در نتیجه هم درونم، درونم هم اثر من هست. من دوتا اثر دارم: یکی در درون که از جنس خداست، یکی هم بیرون که هرچه که خلق می‌کنم. از نظر وجود، فکرها هم هست، هیجان‌اتم است، زندگی جسمی‌ام است، سلامتی‌ام است، همه چیز عالی شده، هرچیزی که از من است. یک اثری از من در آن است، از او حور شده، نور شده و دلم هم مسجد آقصی شده و بهشت شده. ما همین بهشت را با من ذهنی تبدیل به جهنم کردیم.

«عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَى»

«که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۵)

درضمن این «جَنَّتِ مَأْوَا» از سوره «نجم» است، آیه پانزده. و آن‌هایی که علاقه‌مند به قرآن هستند اگر به این سوره «نجم» مراجعه کنند، خواهند دید که این غزل خیلی مربوط به آن سوره است. اگر این غزل را مثلاً یک دویست سیصد بار بخوانید آن سوره را هم یک دویست سیصد بار بخوانید، می‌بینید که این‌ها چقدر با هم ارتباط دارند. حالا بخوانید، آن‌هایی که علاقه‌مند هستند متوجه می‌شوند. سوره «نجم».

پس این من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] مرکز جسمی دارد و اگر مسجد آقصی را هم با گوشش شنیده، فکر می‌کند یک مسجدی است ساخته شده از سنگ و گل در بیرون و «جَنَّتِ مَأْوَا» هم حتماً یک باغی است، یک جایی است باید خیلی خوشگل باشد و زیبا باشد. ولی ایشان می‌گویند که این دل انسان است که مسجد آقصی می‌شود و بهشت می‌شود. در صورتی که شما یک روزی تصمیم بگیرید که من دیگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به آن اهمیت نمی‌دهم و فضا را باز می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

باز هم خدمت شما عرض می‌کنم لطفاً این سؤال را از من نکنید که شما یک راهی برای فضاگشایی به من یاد بدهید. آن چیزهایی که ما با حرف زدن و عمل یاد می‌دهیم، این‌ها ذهنی هستند. یک کارهایی را با ذهن می‌توانیم توضیح بدهیم. بهترین توضیح به اصطلاح فضاگشایی همین مولانا است.

شما این ابیات را می‌خوانید، می‌خوانید، می‌خوانید بالاخره این درک را می‌کنید یک جایی، من نمی‌دانم کجا، یک جایی، باید زحمت بکشید، باید قانون جبران را انجام بدهید که این فکری که در ذهن من می‌گذرد و این اسباب، گفتیم اسباب، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و پریدن از یک سبب به یک سبب دیگر، سبب‌سازی ذهنی، این‌ها کارایی ندارند.



یعنی اگر بخوانید، یک روزی خودتان متوجه می‌شوید. باید خودتان متوجه بشوید. نمی‌توانید یک‌دوتا برنامه گوش بدهید، بگویید که خُب فضاگشایی را به من یاد بده. بلد نیستم من یاد بدهم. از درون، خود زندگی، خود خدا فضا را باز می‌کند وقتی که شما یاد گرفتید تندتند منقبض نشوید، واکنش نشان ندهید، خودتان را جمع نکنید، نترسید. این‌طوری نباشد که فکر کنید، بترسید. فکر کنید، خشمگین بشوید. فکر کنید، برنجید. فکر کنید، درد از شما بیاید بالا.

شما صبر کنید، صبر کنید، زحمت بکشید، روی خودتان کار کنید، سؤال نکنید. «گر پرسی دیرتر حاصل شود»، نپرسید. هرکسی که صبر ندارد سؤال می‌کند.

قماشی کآن تو نبود برون انداز از خانه درون مسجد اقصی سگ مُرده چرا باشد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۷)

این بیت را داشتیم. می‌گوید آن کالایی که، به خدا می‌گوید مال تو نیست، به تو به اصطلاح ارتباط ندارد، از جنس تو نیست، از خانه دل من بیرون بینداز. این تشخیص را ما خودمان هم می‌توانیم بدهیم.

وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم این قُماش، «قماش» یعنی به اصطلاح کالا. در قدیم به چیز می‌گفتند قماش. مثلاً مبل خانه را می‌گویند قماش، همه چیز قماش بود.

می‌گوید آن چیزی که خدایی نیست، از خانه دل بیرون بینداز. «سگ مُرده» همین من‌ذهنی است. درون مسجد اقصی دل، سگ مرده چرا باید باشد؟ چرا ما باید اجازه بدهیم سگ مرده، یعنی من‌ذهنی‌مان درون مسجد اقصی باشد که دل ماست؟ و

خانه را من رُو فتم از نیک و بد خانام پُرسِت از عشقِ احد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هرچه بینم اندر او غیر خدا
آن من نبُود، بُودِ عکسِ گدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)



پس شما خانه دل را جارو می‌کنید از نیک و بد. «نیک و بد»، هر همانیدگی نیک و بد دارد. ما را دچار نیک و بد می‌کند، یعنی قضاوت می‌کند. از هر قضاوتی این خانه را من روفتم، برای این‌که همانیدگی‌ها را روفتم یعنی جارو کردم.

پس خانه‌ام پُر شد از عشق خداوند و دیگر آن‌جا چیزی نمانده غیر از خدا. «هرچه بینم اندر او غیر خدا»، «آن من نبود». چون که من همانیدگی ندارم. این عکس گداهای بیرون است و هر من‌ذهنی هم گداست، چون چیزی می‌خواهد از شما. هر من‌ذهنی، اگر شما هم من‌ذهنی دارید، گدا هستید. هرکسی که به خواستن من‌ذهنی دچار است، دچار بیماری گدایی است. بیماری گدایی یکی از علائم به اصطلاح همین من‌ذهنی است که گفتیم:

انبیا گفتند: در دل علّتی‌ست که از آن در حق شناسی آفتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

من‌ذهنی یک بیماری است و یک قسمتش هم همین گدایی است، که خواستن است. پس اگر خانه شما پر از خدا باشد، عکس‌های گدایان در آن‌جا می‌افتد و متوجه می‌شوید شما چیزی نمی‌خواهید ولی یکی دیگر چیزی از شما می‌خواهد. عکس گدایان در آن‌جا می‌افتد، شما متوجه می‌شوید که مردم چه احوالاتی دارند، چقدر می‌خواهند. یا اگر گدا نباشند، آن‌ها هم روفته باشند مرکزشان را، عکس آن‌ها هم می‌افتد. شما متوجه می‌شوید این از جنس زندگی است، این از جنس من‌ذهنی است و خواسته‌هایش هم این‌ها هستند. زندگی را زندگی می‌بینید، من‌ذهنی را هم من‌ذهنی می‌بینید، چون عکسشان می‌افتد در دل شما؛ اگر «مسجد آقصی» را درست کرده باشید.

طَهْرًا بَیَّتِي بَيَانِ پَاكِی است گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

«خانه دل را باید از پلیدی‌ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسم خاکی است.»

طَهْرًا بَیَّتِي: خانه‌ام را پاک کنید.

این «طَهْرًا بَیَّتِي» یعنی خانه‌ام را پاک کنید. یعنی خداوند به حضرت ابراهیم می‌گوید که باید کعبه را پاک کنید. پس خداوند به انسان‌ها گفته مرکز شما خانه من است باید این‌جا را تمیز نگه دارید، تمیز از چه؟ از دردها و از همانیدگی‌ها.



و می‌گوید که من ذهنی الآن مرکز ما را اشغال کرده، این درواقع گنج نور این جاست اما طلسم این که ما را مشغول کرده از فکری به فکر دیگر، این طلسم است. طلسمش جسمی است.

ما از فکری به فکر دیگر می‌پریم که تا گنج را پیدا کنیم، درست مثل آدم‌هایی که فرض کن قدیم، گنج را یک جایی دفن می‌کردند و یک تابلوهایی می‌گذاشتند مردم می‌آمدند این تابلوها را شروع می‌کردند خواندن و تفسیر کردن، دیگر یادشان می‌رفت که بکنند گنج را پیدا کنند، ما هم آن‌طور هستیم، طلسم جسمی من ذهنی را می‌خوانیم نمی‌دانیم که این علامت گنج است این‌جا. ما باید گنج را بکنیم پیدا کنیم. گنج زیر این من ذهنی است.

این هم که آیه‌اش است:

«... وَعَهْدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ.»

«... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه‌ام را پاک کنید برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵)

دارد به این اشاره می‌کند. خلاصه‌اش این است که شما دلتان را که خانه خداست باید پاک کنید، وظیفه شماست که پاک کنید. این کار با فضاگشایی شروع می‌شود.

این را خواندیم:

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم

حور شده، نور شده جمله آثارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

هر که حقش خنده دهد، از دهنش خنده جهد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

یعنی خداوند به هرکسی خنده بدهد، از دهنش خنده می‌جهد. و دارد در مصرع دوم می‌گوید که تو اگر همه‌اش انکاری از او، من همه اقرارم از او. هرکسی همانندگی در دلش داشته باشد، شروع می‌کند به انکار خداوند و او سبب می‌شود انکار بکند.

این‌طوری بگویم اگر مرکز شما همانیده باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، شما دست روی دست هم بگذارید بنشینید، خداوند نمی‌آید این همانندگی‌ها را از مرکز شما خارج کند. شما به‌عنوان انسان باید تشخیص بدهید که همانندگی



چیست، فضاگشایی چیست، تسلیم شدن چیست، من‌ذهنی چیست، پندار کمال چیست، ناموس چیست، مقاومت چیست، قضاوت چیست، چیز آفل چیست، چیزی که ذهن نشان می‌دهد آفل است، نباید مرکزتان باشد. این‌ها را باید بدانید شما و بدانید که اگر با این وضعیت من‌ذهنی زندگی کنید، او را انکار می‌کنید و تا زمانی که این‌ها جاست، او سبب خواهد شد یعنی خداوند سبب خواهد شد که او را انکار کنید. انکار کنید، نخواهید خندید.

ولی اگر تشخیص بدهید که نه، مرکز را عدم کنید باید فضاگشا باشید و آن چیزی که ذهن در این‌جا نشان می‌دهد حالا از جنس دنیاست و این مهم نیست، یعنی این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در این صورت خداوند به شما خنده می‌دهد. بنابراین از دهانتان خنده می‌جهد، او می‌خندد شما هم می‌خندید.

ولی اگر مرکز را همانیده نگه دارید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، او سبب می‌شود او را انکار کنید. ولی کسی که فضا را باز می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، از او همه اقرار می‌شود. پس کسی که مرکزش را عدم می‌کند به وسیله او یا «از او» اقرار می‌شود همه‌اش، کسی که مرکزش را همانیده نگه می‌دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، «از او» انکار می‌شود. هرکسی انکار باشد، عبوس می‌شود، خداوند می‌خندد او نمی‌خندد. هرکسی که اقرار بشود، خداوند می‌خندد و او هم می‌خندد. خیلی ساده است. بعد:

قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟

سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

ولی انسان مثل یک گل می‌ماند. سهم گل از خداوند شکوفا شدن و باز شدن و خندیدن است. مقصود ما از آمدن به این جهان طبق مشیت الهی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او است، یعنی ما مثل گل باز می‌شویم، باید بگذاریم باز کند، فعلاً غنچه هستیم.

«قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟» یعنی قسمت شما انسان‌ها، همه انسان‌ها، آن چیزی که او به ما پیش‌بینی کرده طبق مشیتش داده، خنده است. کسی هم که باز شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم کرده و گُلش باز شده، قسمتش خنده است؛ «گریه ندارد، چه کند؟». دیگر کامل است. ولی کسی که مرکزش همانیده است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، گریه دارد، خنده ندارد.



بعد «قسمتِ گل خنده بُود»، قسمتِ انسانی که مرکزش را عدم کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کرده، مثل گل باز شده، دائماً می‌خندد. خداوند می‌خنداند. وقتی خداوند لحظه به لحظه می‌خندد او هم می‌خندد، گریه ندارد طبق مشیت الهی، چکار بکند؟

«سوسن و گل می‌شکفد در دلِ هشیارم ازو»، یعنی همه‌اش زیبایی‌ها خودشان را به من نشان می‌دهند، عشق نشان می‌دهد، شادی نشان می‌دهد، آرامش نشان می‌دهد، عقل نشان می‌دهد، خلاقیت نشان می‌دهد، دلی که هشیار به اوست. دلی که زنده به اوست، مرکزی که او در آن جا هست، «مسجدِ آقواسست»، «جنتِ مأواست».

پس این را خواندیم:

قسمتِ گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟ سوسن و گل می‌شکفد در دلِ هشیارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

۹

صبر همی‌گفت که: من مژده‌دهِ وصلم ازو شکر همی‌گفت که: من صاحبِ انبارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

الآن مولانا ابزارهایی را که، یا خاصیت‌هایی را که منجر به وصل می‌شود، منجر به آوردن زندگی به مرکزمان می‌شود می‌گوید، یکی‌اش صبر است، صبر است. این همه راجع به صبر گفتیم. صبر چه می‌گوید؟ صبر می‌گوید که من مژده وصل به تو می‌دهم. اگر به من عمل کنی، دوباره با او یکی خواهی شد.

«شکر همی‌گفت که: من صاحبِ انبارم ازو»، شکر چه می‌گوید؟ هرکسی شکر کند که در آن مثلث‌ها ما «صبر» و «شکر» داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید صبر و شکر این‌جاست، دو ضلع مثلث است. پس صبر می‌گوید من دوباره تو را به او وصل می‌کنم، شکر هم می‌گوید که من از او «صاحبِ انبارم»، صاحب بی‌نهایت فراوانی خداوند من هستم.

پس می‌بینید که شکر چقدر مهم است. شکر انواع و اقسام دارد شما باید واقعاً بدانید که این شکر چیز مهمی است، مهم‌تر از شکر ما دیگر نداریم. صورت‌های مختلفش در عالم قدرشناسی است، قانون جبران است، کار کردن



است، این‌که ما این فرصت را داریم الآن که تصور کنیم که این چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، دوباره به او وصل بشویم او زندگی ما را تغییر کند، این شکر می‌خواهد.

و هرکسی بخواهد به بی‌نهایت فراوانی یا کوثر خداوند دست پیدا کند در هر زمینه‌ای باید شکر کند. شکر کردن هم یک کار عملی‌ست. راجع به شکر خیلی زیاد صحبت کردیم. الآن اجازه بدهید فقط چند بیت برایتان بخوانم:

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم نبات و قند نتاند نمود سَمَاقی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۰۱)

سَمَاقی: منسوب به سَمَاق، مَعْرَب سَمَک، گیاهی که میوه آن مزه ترش دارد، تُرشی

سَمَاقی یعنی تُرشی. و می‌گوید من خنده را نمی‌توانم بپوشم، چون از جنس من‌ذهنی نیستم دیگر. مثل انار خندانم، بنابراین از جنس «نبات و قند» هستم. نبات و قند به لحاظ جنسی از جنس شیرینی است، هیچ موقع ترشی یا سَمَاقی را نمی‌تواند یا عبوس بودن را نمی‌تواند به معرض نمایش بگذارد.

و همین‌طور این دو بیت را یا این دو مصرع را داریم:

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نَتَان: نتوان

این «صبر» و «شکر» درواقع راه رسیدن مجدد هشیارانه به زندگی‌ست. اما اگر فضاگشایی نکنیم و شمع روی او را نیاوریم به زندگی‌مان، این دو راه را نمی‌توانیم تشخیص بدهیم.

صبر همی‌گفت که: من مژده‌دهِ وصلم ازو شکر همی‌گفت که: من صاحبِ انبارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

بعد از «صبر» و «شکر» می‌گوید این «عقل»، ما را به راه‌های بد می‌کشاند، عقل من‌ذهنی. این عشق است که «ساحر و طرار» است.



عقل همی‌گفت که: من زاهد و بیمارم ازو عشق همی‌گفت که: من ساحر و طرّارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

طرّار: دزد

این من‌ذهنی را که ما می‌بینیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که عقلش، عقل همانیدگی‌هاست می‌گوید من بیمارم، من مریضم، از چه کسی؟ «از او». انسانی که مرکزش همانیده است بیمار است، این بیماری را هم خداوند به او داده. می‌تواند همانیدگی‌ها را جارو کند.

«زاهد» هم در این‌جا منفی است، یعنی من واقعاً به‌طور سطحی با باورهای همانیده عمل می‌کنم، یک دین سطحی دارم، باورمند هستم، همانیدن با باورها را دین می‌دانم، به‌جای این‌که فضا را باز کنم و مجدداً به خداوند وصل بشوم، در من‌ذهنی ماندم و همانیده با باورهای حالا مختلف هستم؛ عقل این را می‌گوید.

به یک آدم عاقل نگاه کنی می‌بینی این آدم همه‌چیزش خراب است، عاقل ذهنی را دارم می‌گویم ها! خردمند زندگی را نمی‌گویم.

«عشق» چه می‌گوید؟ یک آدم عاشق، عارف مثل مولانا که دائماً شاد است به شما چه می‌گوید؟ می‌گوید «من ساحر و طرّارم ازو»، یعنی چون وصل به او هستم، او من را ساحر و طرّار کرده. ساحر و طرّار هردو مثبت است. ساحر یعنی سحر مثبت، یعنی کسی که از جنس زندگی است و سحر من‌ذهنی را باطل می‌کند.

الآن مولانا چکار می‌کند؟ مولانا توهم بودن در ذهن و در سحر من‌ذهنی بودن را به ما نشان می‌دهد، ما شناسایی می‌کنیم و آن را باطل می‌کنیم. درست است؟ شما مثلاً الآن می‌دانید پندار کمال داشتن، ناموس داشتن و درد داشتن، این‌ها بد است، این‌ها را من‌ذهنی درست کرده. ما در سحر من‌ذهنی هستیم، وقتی همانیدگی‌ها می‌آیند عینک ما می‌شوند و مرکز عدم یا عینک عدم می‌رود کنار، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، دچار سحر من‌ذهنی می‌شویم.

عشق یعنی وقتی ما فضا را باز می‌کنیم با او یکی می‌شویم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این سحر را باطل می‌کند. برای این‌که به ما شناسایی می‌دهد. برای این‌که خنده واقعی را به ما نشان می‌دهد. شما شادی بی‌سبب را تجربه کنید، دیگر دنبال خوشی‌های من‌ذهنی که از طریق همانیدگی‌ها می‌آید نمی‌روید.



انبیا گفتند: در دل علّتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران گفته‌اند در دل ما، مرکز ما مرضی وجود دارد که این مرض که همین مرض همانیدگیست، نمی‌گذارد ما خدا را بشناسیم.

تو مرد نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای خواهی بدانی دزد را، طرّار شو، طرّار شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳)

طرّار: دزد

طرّار بودن یعنی خداوند هم طرّار است به این لحاظ که ما را مست می‌کند همانیدگی‌ها را و دردها را از ما می‌دزدد، حالا این دیگر اصطلاح است، برمی‌دارد. می‌دزدد یعنی وقتی برمی‌دارد ما نمی‌فهمیم. ما در من‌ذهنی ساده هستیم، زرّ زندگی را به دزدان داده‌ایم، دادیم دست دزد من‌ذهنی.

حالا می‌گویند می‌خواهی دزد را بشناسی، من‌ذهنی را بشناسی؟ خودت باید فضا را باز کنی از جنس زندگی بشوی، طرّار بشوی، دزد، این دفعه تو زندگی‌ات را از من‌ذهنی باید بدزدی.

اندر آن عالم که هست این سحرها

ساحران هستند جادویی‌گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۵)

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر

نیز روییده‌ست تریاق ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶)

تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طبّ قدیم به عنوان ضد درد و ضدّ سم به کار می‌رفته است، پادزهر.

این دو بیت را ما قبلاً هم داشتیم. در این عالم که سحرهای من‌ذهنی هست، همه به من‌ذهنی دچار شده‌اند و سحر شده‌اند، ساحرانی مثل مولانا هستند که این جادو را باز می‌کنند. الآن مولانا دارد جادوی ما را باز می‌کند با این شناسایی‌ها.



در این صحرا که این «زهر تر» من ذهنی روییده، «تریاق» هم روییده. تریاق یعنی به اصطلاح ضد سم، ضد زهر، پادزهر. درست است؟

پس در این دنیا که من ذهنی روییده، اگر فضا را باز کنی، آن فضای گشوده شده یا انسان‌هایی مثل مولانا پادزهرند، آموزش مولانا پادزهر است. این خار یا زهر من ذهنی که این‌ور آن‌ور می‌ریزد، در این صحرا، در این عالم وجود، تریاق‌هایی مثل مولانا هم روییده‌اند به آن‌ها می‌توانیم رو کنیم، کمک بگیریم؛ نه، فضا را باز کن، خود خداوند این جادوی من ذهنی را برایت باز می‌کند.

گوید تریاق: از من جو سپر

که ز زهرم من به تو نزدیکتر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷)

گفت او، سحرست و ویرانی تو

گفت من، سحرست و دفع سحر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

«تریاق»، مولانا یا فضای گشوده شده، خداوند به ما چه می‌گوید؟ می‌گوید از من کمک بگیر! خداوند می‌گوید از زهر که من ذهنی است به تو نزدیک‌ترم من، من خود تو هستم! گفت من ذهنی سحر است و تو را ویران می‌کند، «گفت من» که از طریق تو صحبت می‌کنم سحر است این هم، ولی این سحر مثبت است، سازنده است، دفع آن یکی سحر است، دفع سحر من ذهنی است. روشن است دیگر نه؟ از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم سحر می‌شویم، از طریق عدم می‌بینیم این سحر را باطل می‌کنیم.

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام

امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)

پس بنابراین ای انسان، به وسیله من ذهنی نه رد، نه قبول بیندیش. می‌گویی این خوب است این بد است، من این را قبول می‌کنم این را رد می‌کنم؛ نه! تو فضا را باز کن فقط امر و نهی زندگی را ببین، او خودش تو را هدایت می‌کند. مدام یعنی هر لحظه.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)



این که می‌گفت خداوند طرّار است تو هم باید طرّار باشی، اگر دزد را می‌خواهی بشناسی برو طرّار شو؛ این بیت، بیت اساسی است. تو خودت را با فضاگشایی تسلیم کن بر دامِ مُزد. «دامِ مُزد» این فضای گشوده شده است که مزد می‌گیری. هرکسی فضا را باز کند مرکزش را عدم کند، از خداوند مزد می‌گیرد.

مزدش چیست؟ از خودِ خودت یعنی از من ذهنی خودت درحالی که من ذهنی‌ات خوابیده یک همانندگی را بدزد، خودت را از یک همانندگی بکش بیرون، از یک درد بکش بیرون؛ این راهش است.

و می‌گفتیم کسی که صبر ندارد زیاد سؤال می‌کند، گفتیم:

چون نپرسی، زودتر کشف شد

مرغ صبر از جمله پُرآن تر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷)

ور بپرسی دیرتر حاصل شود

سهل از بی‌صبریت مشکل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸)

هرکسی که صبر ندارد سؤال می‌کند. اگر نپرسی که آدم چه‌جوری فضاگشایی می‌کند، این چه می‌شود آن چه می‌شود، این فضای گشوده شده، این عشق، زودتر خودش را به شما نشان می‌دهد و «مرغ صبر» از همه چیز پُرآن تر است. اگر بپرسی، تندتند سؤال بپرسی، یعنی چه؟ یعنی در ذهن هستی.

اگر نپرسی، فضا را باز کنی، صبر کنی این خوب است. اگر فضا را ببندی سؤال کنی، برحسب ذهن جواب می‌گیری، در این صورت در ذهن بیشتر می‌مانی. آن چیزی که آسان است که با فضاگشایی زود خودش را به شما نشان می‌دهد، از بی‌صبریت مشکل می‌شود.

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی‌ست

که پناه و دافع هر جا غمی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۲)

صبر را با حق قرین کرد ای فلان

آخرِ وَالْعَصْرِ را آگه بخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۳)



صد هزاران کیمیا، حق آفرید کیمیایی همچو صبر، آدم ندید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۴)

پس لقمان گفته صبر، دم نیکویی ست. وقتی فضا را باز می‌کنیم، صبر می‌کنیم، سؤال نمی‌کنیم، به ذهن نمی‌رویم، این به ما کمک می‌کند. چون دم ایزدی وارد می‌شود که این پناه ماست و دفع‌کننده غم‌های ماست. می‌گوید خداوند صبر را با خودش قرین کرده، گفته هرکس صبر کند با من یکی می‌شود. تو برو «آخِرِ وَالْعَصْرِ» را درست بخوان.

این سوره عصر سه تا آیه دارد، آیه سومش راجع به همین صحبت می‌کند که انسان توصیه می‌شود به صبر و به حق. می‌گوید، آیه دومش می‌گوید انسان‌ها زیان‌کارند غیر از آن‌هایی که ایمان آوردند، یعنی فضا را باز کردند، مرکز را عدم کردند و مردم را به خداوند و صبر تشویق می‌کنند یا توصیه می‌کنند.

بعد بنابراین «صد هزاران کیمیا»، خداوند آفریده و تا حالا کسی کیمیایی که انسان را تبدیل کند، یعنی من‌ذهنی را به حضور تبدیل کند، تا حالا کسی ندیده. و

گر تو اشکالی به کلی و حَرَج صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸)

اِحْتِمَا کن، اِحْتِمَا ز اندیشه‌ها فکر، شیر و گور و، دل‌ها بیشه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

پس بنابراین اگر همه‌اش تو اشکالی، می‌خواهی سؤال بکنی و در تنگنا افتادی، باید صبر کنی. صبر کلید رستگاری است. تو بیا پرهیز کن از پرسیدن و اندیشیدن برحسب من‌ذهنی و فکر ما مثل شیر است که گور معنا را می‌خورد و دل‌های انسان‌ها هم مثل بیشه هستند. این ابیات را جدیداً برایتان خوانده‌ام:

اِحْتِمَاها بر دواها سرور است ز آنکه خاریدن فزونی گر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)



اِحْتِمَا، اصلِ دوا آمد یقین اِحْتِمَا کن قوهٔ جان را ببین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱)

احتما: پرهیز

پرهیز کردن از اندیشیدن برحسب من‌ذهنی، پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده، سؤال کردن، سؤالات ذهنی کردن برای تبدیل این‌ها قدغن هستند.

پرهیز کردن از اندیشیدن همانیده بر دواهایی که ذهن نشان می‌دهد که سؤال کنی، جواب بگیری، سؤال کنی، جواب بگیری سرور است. پرهیز از سؤال کردن سرور است. اصلاً پرهیز سرور است و برای این‌که خاریدن فزونی کچلی است، یعنی ذهن را بخاری، به‌کار بیندازی، آدم بیشتر در ذهن زندانی می‌شود و پرهیز از اندیشه‌های همانیده حتماً اصل دواست و تو بیا پرهیز کن و قوهٔ جانت را ببین.

شعرهای زیادی این‌جا آمده راجع به شکر دوباره:

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بُود شکر باره کی سوی نعمت رود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵)

شکر، جان نعمت و نعمت چو پوست زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶)

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷)

می‌گوید که انسان باید شکر کند و به نعمت نگاه نکند. انسان به چه چیزی شکر می‌کند؟ به این‌که می‌تواند وصل بشود مجدداً. می‌تواند این تشخیص را داشته باشد که اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و نگذارد مرکزش بیاید. مرکزش را عدم کند و فضا را باز کند.

به این توانایی فضاگشایی باید شکر کند و شکر باره کسی است که به‌طور حرفه‌ای شکر می‌کند. هر لحظه شکر می‌کند. این آدم سوی نعمت نمی‌رود. نعمت آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. بنابراین شکر جان نعمت و



نعمت مثل پوست است. مغزِ نعمت، نعمتِ اصلی شکر است. نعمتِ فرعی، پوستش، آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

برای این‌که این شکر ما را تا کوی دوست می‌آورد. دیدن آن چیزی که ذهن به صورت نعمت نشان می‌دهد، آن می‌آید به مرکز آدم، انسان می‌افتد به غفلت ولی شکر بیداری می‌آورد. «نعمت آرد غفلت و شکر» بیداری یا «انتباه».

بنابراین تو درحالی‌که در دام شکر شاه هستی، همیشه شکر می‌کنی، فضا را باز می‌کنی شکر می‌کنی، نعمت را با آن ابزار صید کن.

عقل همی‌گفت که: من زاهد و بیمارم ازو
عشق همی‌گفت که: من ساحر و طرارم ازو
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

این را خواندیم.

روح همی‌گفت که: من گنج‌گهر دارم ازو
گنج همی‌گفت که: من در بن دیوارم ازو
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

بن دیوار: کنایه از اینکه در قدیم گنج را زیر دیوار پنهان می‌کردند که برای پیدا کردن آن باید خانه را خراب می‌کردند، و کنایه از پای دیوار نشستن، گدایی کردن

ما به‌عنوان هشیاری خدایی، امتداد خدا چه می‌گوییم؟ حرف حسابمان چیست؟ این است که من از او یعنی از خداوند گنج گوهر دارم. من گنجم.

اما این گنج هشیاری، گنج حضور چه می‌گوید؟ می‌گوید من زیر دیوار مدفون شده‌ام. در قدیم گنج را زیر دیوار یعنی اول می‌کنند بعد گنج را می‌گذاشتند و دیوار را روی این می‌گذاشتند.

بنابراین هرکس می‌خواست گنج را پیدا کند، می‌دانستند این‌جا گنج هست، ولی حیفشان می‌آمد که ساختمان را خراب کنند، حالا بیاییم خانه را خراب کنیم، خانه به این قشنگی! حالا ما چه می‌دانیم گنج را پیدا کنیم. درنتیجه دیوار را خراب نمی‌کردند.



ما هم دیوار من‌ذهنی را خراب نمی‌کنیم که گنج حضور را پیدا کنیم. در نتیجه گنج می‌ماند. روح ما می‌گوید، هشیاری می‌گوید من «گنج‌گهر» دارم و گنج هم می‌گوید من زیر دیوار هستم.

یعنی برای پیدا کردن من باید دیوار و خانه را خراب کنی که ما هم حاضر نیستیم خانه من‌ذهنی را خراب کنیم. این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حاضر نیست خانه را خراب کند.

اما با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما دیوار را خراب می‌کنید، خانه من‌ذهنی خراب می‌شود. گنج حضور را پیدا می‌کنید.

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

ما وقتی این بیت‌ها را می‌خوانیم، مانند مردم دیوانه، دیوانه، عاقل دیگر خانه را خراب نمی‌کند. مانند مردم دیوانه که به حرف من‌ذهنی گوش نمی‌کند خانه من‌ذهنی را خراب می‌کند.

این سامان و نظم پارک ذهنی را به هم می‌ریزد. از کنترل دیگران دست برمی‌دارد و نمی‌ترسد و این هجران را می‌دهد وصل را می‌گیرد و متوجه می‌شود که این خانه من‌ذهنی به هیچ‌چیز نمی‌ارزد.

گر دو صد خانه کنی زنبوروار چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

و گفته که اگر مثل زنبور دو صد خانه همانندگی بسازی، من بی‌خانمان می‌کنم مثل مگس. پس ما دیگر خانه ذهنی نمی‌سازیم. و:

گنج زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه من‌دیش و مایست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱)

که هزاران خانه از یک نقد گنج
توان عمارت کرد، بی‌تکلیف و رنج
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۲)



عاقبت این خانه خود ویران شود

گنج از زیرش یقین عریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳)

بله، گنج زیر این خانه من‌ذهنی است و گنج هم زیر دیوار است. چاره نداریم خانه را باید خراب کنیم. اصلاً به اصطلاح یک‌ذره هم تأمل نکن. خانه ذهن را خراب کن و مایست. مایست یعنی نایست. مشغول خراب کردن خانه باش.

که ما به وسیله این نقد گنجی که از زیر دیوار پیدا می‌کنیم یعنی گنج حضور، زنده شدن به خدا و عشق و خرد او می‌توانیم خانه درست کنیم. نگران نباشید. بدون درد و بدون این‌که مجبور بشوید. این خانه‌های ذهن را ما با اجبار و تکلیف و جبر درست کرده‌ایم.

عاقبت ما می‌میریم، بالاخره این خانه ویران می‌شود و گنج از زیرش یقین عریان می‌شود.

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح

مزد ویران کردنستش آن فتوح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۴)

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا

لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۵)

«آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد، زیرا برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.»

فُتُوح: گشایش در حال باطنی سالک، گشایش

وقتی ما می‌میریم، این من‌ذهنی می‌پاشد، گنج از زیرش بیرون می‌آید ولی دیگر مال ما نیست. برای این‌که این فتوح، این پاداش، این مزد درواقع مزد ویران کردن من‌ذهنی است.

اگر ما من‌ذهنی را خراب نکردیم، مزد می‌گیریم؟ به گنج حضور می‌رسیم؟ نه. برای این‌که می‌گوید این آیه قرآن انسان فقط صاحب یا صاحب نتیجه زحمت خودش است.

«آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد، زیرا برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.»



و:

وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى؛»

«و اینک: برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹)

«لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» این را می‌گوید. دقت می‌کنید؟ این هم سوره نجم است.

و:

پاره‌دوزی می‌کُنی اندر دکان
زیر این دکانِ تو، مدفون دو کان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

هست این دکانِ کرای، زود باش
تیشه بستان و تَکَش را می‌تراش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱)

تَک: ته، قعر، عمق

در این دکان، دکانِ ذهن ما پاره‌دوزی می‌کنیم. پاره‌ها را به هم می‌چسبانیم. هی این کَندِه می‌شود دوباره به‌جایش چیز دیگری می‌دوزیم. این همانیدگی می‌افتد، یک چیزی را جایگزین می‌کنیم، این کار را نکن.

زیر این دکان من ذهنی ما دوتا کان هست؛ یکی خرد است، یکی عشق. خرد خداوند، خرد کل و عشق.

و این دکان «کرای» است، کرایه‌ای است، اجاره کردیم بعد از هشتاد سال، نود سال می‌ریزد، پس می‌دهیم به خداوند. همین الآن باید کلنگ بستانی و «تَکَش» را بکَنی. یعنی بکَنی و گنج حضور زیرش است.

تندتند که فکر می‌کنیم، یک دکانی می‌سازیم. کلنگ حضور را بگیر. همانیدگی‌ها را بشناس، بینداز از زیرش گنج حضور را بیرون بیاور.

روح همی‌گفت که: من گنجِ گَهر دارم ازو
گنج همی‌گفت که: من در بنِ دیوارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)



جهل همی‌گفت که: من بی‌خبرم، بیخود ازو

علم همی‌گفت که: من مهتر بازارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

مهتر: سرور، آقا، رئیس

پس این جهل چه می‌گوید؟ انسانی که من‌ذهنی دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گوید که من از خدا خبر ندارم «بی‌خبرم، بیخود»، یعنی این خود من اصلاً ارزشی ندارد و او این کار را کرده‌است.

تا زمانی که مرکز من عدم نشود به او تبدیل نشوم، من علمی نخواهم داشت، دانشی نخواهم داشت که به دردم بخورد و این دانش من‌ذهنی من که سبب فکرهایم و دردهایم می‌شود، به درد نمی‌خورد.

«علم همی‌گفت که: من مهتر بازارم ازو»، علم چیزی است که ما از خداوند می‌گیریم با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. علم می‌گوید که من سرور بازار هستم. هرکسی که مرکزش عدم می‌شود، فضا را باز می‌کند، علم خدا را باز پیدا می‌کند، این سرور بازار این جهان است.

زهد همی‌گفت که: من واقف اسرارم ازو

فقر همی‌گفت که: من بی‌دل و دستارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

این زهد واقعی است. کسی که پرهیز می‌کند و فضا را باز می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از هر همانیدگی پرهیز می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند. از این‌که انکار می‌کند هر همانیدگی را [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، واقف اسرار می‌شود.

کسی که مرکزش عدم بشود، فضا را باز بکند واقف اسرار زندگی می‌شود، علم زندگی را پیدا می‌کند. گفتیم ما به خدا می‌گوییم ما علمی نداریم غیر از آن چیزی که الان تو به ما می‌دهی. بنابراین نمی‌گوییم ما عالم هستیم که به جهل بیفتیم.

«فقر همی‌گفت که: من بی‌دل و دستارم ازو» فقر این است که در مرکز ما هیچ همانیدگی نماند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هیچ‌چیز نماند، این فقر است. پس فقر می‌گوید که من دل مادی ندارم و عقل هم ندارم. عقل ذهنی هم ندارم، «بی‌دل و دستارم ازو».



از زمانی که به او زنده شده‌ام نه دل مادی دارم، نه عقل ذهنی دارم. فقر این را می‌گوید و این بیت را هم داشتیم که:

پس سلیمان اندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

و می‌دانید که باد کج می‌وزید بر سلیمان و تاجش هم کج می‌شد و به تاجش می‌گفت راست بشو، با دستش راست می‌کرد، دوباره کج می‌شد.

سلیمان متوجه شد که یک همانیدگی در مرکزش دارد و این سبب می‌شود که تاجش کج بشود و باد هم کج بوزد. به باد گفت درست بوز. گفت درست بنشین، تو کج می‌روی، تو کجی.

سلیمان تأمل کرد، دید یک همانیدگی دارد، چکار کرد؟ پس اندرونه را راست کرد. دلش را بر آن همانیدگی که به آن شهوت داشت، سرد کرد. همان موقع تاجش راست شد. پس:

زهد همی‌گفت که: من واقف اسرارم ازو فقر همی‌گفت که: من بی‌دل و دستارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد شرح شود، کشف شود جمله‌گفتارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

پس از سوی زندگی، از سوی فضای یکتایی اگر من به‌صورت خورشید بالا بیایم، نه به‌صورت من‌ذهنی در این صورت همه‌گفتار مولانا در این غزل شرح داده می‌شود و کشف می‌شود که چه می‌گفته است.

پس می‌گوید که اگر هنوز من‌ذهنی دارید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، با مرکز همانیده فکر می‌کنید، ممکن است ابیات این غزل را درست نفهمید.

ولی اگر فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به‌صورت یک خورشید از مرکزتان بلند بشوید یا زندگی به‌صورت شما و به‌صورت خورشید از مرکزتان بیاید بالا که این شمس تبریزی است، شمس حق است، خورشید



حق است دیگر با هشیاری نظر می‌بینید و آن‌موقع معنی این ابیات من شرح می‌شود و معنایش کشف می‌شود و همه گفتار من در این غزل را شما خواهید فهمید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

